

## هواالمحجوب

بر بال قلم

(نویسنده اسماعیل صادقی)

قسمت اول

زود باش دختر

کجایی بجنب دیگه

رژ لب صورتی مو برداشتمو در حالی که میگفتم چشم مامان الان میام یه کوچولو مالیدم رولیم صدای مهلا که داشت به مامان میگفت زود باشین دیگه چرا نمیاین هواتاریک شد نمیرسیم به مزار مجبورم کرد یکم بیشتر به خودم سرعت عمل بدم مامان گفت

به این دختره چش سفید بگو که آخر سکتیم میده با این کاراش

کی این میخواد بزرگ شه خدا میدونه کاش یکم از تو یاد بگیره دخترم

از این حرف مامان یکم ناراحت شدم

بغضمو جمع کردم هرچی زور داشتم خالی کردم رو رژ و مالیدم به لبم

اما صدای مهلا بهم آرامش داد وقتی میگفت

عه مامان این چه حرفیه صدمبار گفتم این حرف و نزن ناراحت میشه

+چی بگم مادر میگم بلکه به خودش بیاد یکی مٹ ناصر بیاد دست اینم بگیره بیره

مهلا خندید و گفت

حالا مگه ناصر دست من و گرفته که بخواد این دومیش باشه

تازه از کجا معلوم ناصر قبول کنم

حالا نه به داره نه به باره

مامان گفت

اگه نمیخوای قبولش کنی پس چرا هر شیش ساعت پای تلفنی ها؟

—وا مامان دوران شمارو خدا بیامرزه الان باید به روز باشی من که نمیتونم با این پسره راه بیفتم تو کوچه

خیابون مجبورم پای تلفن باهاش صحبت کنم تا نسبت بهش شناخت پیدا کنم

شایدم ازش خوشم نیومد و جواب رد دادم

+خبه خبه پسر به این خوبی

سربه راه نیست که هست

کاری نیست که هست

اخلاق و قیافشم که بدنیت دیگه چی میخوای

مامان و مهلا گرم صحبت بودن و من از این فرصت استفاده کردم تا آرایشمو غلیظ تر کنم

که یکدفعه مامان جیغ بنفشی کشید و گفت

مه لقمه \_\_\_\_\_

با دستم کوبیدم تو صورتم و گفتم خاک به سرم دیگه جوش آورد

روسری صورتی مو که ست با رژم بود سرم کردم موهامو ریختم بیرون و از اتاق اومدم بیرون

مامان بادیدن من کوبید رودستش و گفت

بسم الله این چه ریختیه دختر

مگه میخوای بری عروسی

بعد هم اخمی کردو گفت چشمِ باباتو دور دیدی هالا؟

مهلا بی تفاوت به دک و پوزم گفت آجی جون زود باش دیگه که دیره

این جمله یعنی آتش بس بین من و مامان

پوزخندی زدم و گفتم قربونت برم مامان جون بریم که دیرمیشه

مهلا راننده بود و مامان کنار دستش نشسته بود منم اون عقب مشغول چت با بچه های مدرسه بودم

من دوم دبیرستان درس میخوندمو مهلا تازه وارد دانشگاه شده بود

مهلا یه دختر چادری و سنتی بود بر خلاف من که کاملاً فانتری بودم

البته هر دو مون اهل نماز و روزه بودیم طوری تربیت شده بودیم که تو هر شرایط و اعتقادی که باشیم نماز مونو

ترک نکنیم

به همین خاطر تنها جایی که چادر سر میکردم موقع نماز خوندن بود

باورود مهلا به دانشگاه ناصر بهش پیشنهاد ازدواج داد

ناصر پسر خاله مرضیه بود یه پسر شیک و خوش استیل که نقاش ساختمان بود

و چون شغلش آزاد بود مهلا برا ازدواج با ناصر دل دل میکرد

همیشه به خودم میگفتم من که از مهلا خوشگل ترم پس چرا این ناصر بیشعور من و انتخاب نکرد

غافل ازاینکه یادم رفته بود آدمها برا ازدواج ملاکهایی به غیر از خوشگلی هم دارند

ملاکهایی که شاید من نداشتم به همین خاطر مهلا انتخاب شده بود

#بربال قلم

قسمت دوم

ازخونه تا بهشت زهرا یکم حوصله بر بود پنجره ماشین و پایین کردم تا باد ملایمی به صورتم بخوره

سرمو گذاشتم رو در و با هنزفری ای

که به گوشم بود آهنگ گوش میدادم

مهلا هرازگاهی از توآینه من و نگاه میکردو لبخند میزد

دلم بدجور هوای شهدا رو کرده بود

صدبار به خودم گفتم اخه دختر توکه این قد خوبی چرا حجاب تو درست نمیکنی

صدبار خواستم چادری بشم اما نشد

رنگ و لعاب جامعه و سوسم میکرد که هم رنگ جماعت شم

گوشیمو خاموش کردم و هنزفری رو از گوشم درآوردم که حس کردم مامان و مهلا دارن باهم حرف میزند  
شیشه ماشین و بالا بردم تا بتونم واضح تر حرفاشونو بشنوم  
+دخترم تکلیف ناصرو مشخص کن خوبیت نداره تو فامیل  
بقیه چی بگن

—تو چی کاربه حرف بقیه داری مامان جان من هنوز شناخت کافی از ناصر بدست نیاوردم  
درسته پسرخاله امامن تواین ۱۹سال هیچ خاطره ای ازش ندارم نه ازبچگی نه از نوجوونی نه از الان  
حتی بهش سلام هم ندادم  
شما خودتون شاهدبودید که وقتی باپدر مادرش میومد خونه من میرفتم تو اتاقم  
با خوش زبونی گفتم

ای ناقلا همش سیاست بود بس بهش کم محلی کردی عاشقت شد  
مهلا لبخندی زد و گفت ایشالله یه روز نوبت تو  
خنده ز زیرکانه ای زدمو گفتم خدا از زبونت بشنوه ابجی جون  
مامان مکالمه من و مهلا رو قط کردو گفت  
حالا تکلیف ناصر چی میشه  
حداقل بزار بیاین خواستگاری  
مهلا ابرویی بالا انداخت و گفت  
نه نه اصلا

حرفشمن نزنید من هنوز با دلم کنار نیومدم  
روشونه مهلا زدم و گفتم چه قد ناز داری ابجی  
ناصر به این خوبی

—من که با خوب بودن ناصر مشکلی ندارم  
مشکل من شغل ناصره اون شغلش آزاده  
مامان گفت

خب آزاد باشه عزیزم چه اشکالی داره  
همه که نباید دکتر و مهندس شن  
یعنی مملکت نیاز به نقاش نداره  
مهلا گفت

مادر من تو که شرایط مملکت و بهتر میفهمی شرایط اقتصادی کشور افتضاحه دلارم که روز به روز داره  
میره بالا

شغل آزاد یه روز هست یه روز نیست  
من نمیخوام دستم پیش دیگران دراز باشه  
مامان نگاهی به مهلا انداخت و گفت  
این حرف از تو بعیده دخترم

تو دیگه چرا این حرف و میزنی مهلا جان  
خدابزرگه  
مگه تو روایت نخوندی خدا روزی زن و شوهرهارو تامین میکنه  
—حرفت درست مامان جان  
ولی به خدا میترسم  
دست خودم نیست  
میترسم ازاینکه.....  
مهلا آهی کشیدو گفت  
مگه نشنیدین از دری که فقر واردبشه دین و ایمون ازپنجره میره بیرون  
اخمی کردم و گفتم  
زبون تو گاز بگیر مهلا این حرفا چیه  
خدا بزرگه همیشه که شرایط همین جواری نیمیمونه ایشالله یه روز همهء مشکلات حل میشه  
تو دلم گفتم خوشبخت مهلا  
حداقل یکی هست مث ناصر بخوادت  
مهلا متوجه سکوت معنادارم شدو گفت  
چیزی شده مه لقا؟ لبخندتلخی زدمو گفتم چیزی نیست  
صدای مامان بانزدیک شدن به بهشت زهرا بلند شد که میگفت  
شادی روح شهدا صلوات  
#بربال قلم  
بالاخره رسیدیم بهشت زهرا  
بعد ازفاتحه خوندن و زیارت اهل قبور  
رفتیم مزار مرحوم امام خمینی  
نزدیک اذان شده بود  
ازقبل وضو داشتیم به همین خاطر باهمون آرایش و موهای پریشون وارد صحن شدم که خانمی جلو من گرفت  
صب کن خانم بااین وضع که همیشه بری تو حجاب تو رعایت کن  
اخمی کردم و گفتم  
باباشه بابا  
اشاره کردم به چادر رنگی هایی که داخل سبد بود و گفتم بده یکی ازاونارو  
با اینکه لحن صحبتیم بد بود ولی اون خانوم خیلی محترمانه یه چادر تاشده رو برداشت و داد به من  
بخاطر اینکه چادری هارو مسخره کنم چادرو تا زیر ابروهام آوردمو گفتم  
اینجوری خوبه؟؟  
اون خانم که متوجه قصدم شده بود با خونسردی جواب داد  
اسلام نگفته چشاتو بیوشونی

اینطوری که نمیتونی راه بری دخترم  
یاد حرفای مامان افتادم  
نصیحتای مادرانش  
دلسوزی های عاشقانش  
چادر و مرتب و جم و جور سرم کردم  
مهلا که تا اون موقع مشاجره من و خانم بازرس رو نگاه میکرد گفت  
چه قد ماه شدی مه لقا  
صدای اذان بلند شد  
از تو آینه کاری های صحن حرم خودمو نگاه کردم باچادر چه خوشگل شده بودم  
اما نمیدونم چرا دلم باهاش نبود  
چادر و کشیدم رو صورتمو شروع کردم به نماز خواندن  
مامان و مهلا رفتن نماز رو به جماعت بخوندن ولی من حوصله این همه فیس و افتاده های آخوندارو نداشتم  
ترجیح دادم فرادا نماز بخونم  
بعد از اینکه نمازم تموم شد رفتم سرمزار خانم امام خمینی نشستم و فاتحه خوندم  
سرمو گذاشتم رو قبرش و گفتم  
تو چه طور تونستی این زندگی یکنواخت و تحمل کنی زندگی با یه آخوند که کارش همش عبادت و جنگ  
با شاه بود  
تودلم گفتم خدا همچین بلایی سر کافر هم نیاره  
چه قد زندگی با امثال امام خمینی سخته  
نه میتونی آرایش کنی نه میتونی لباس تنگ بپوشی نه مهمونی نه عروسی  
وووووی این وضع زندگیه آخه؟؟؟  
تو هیروت خودم بودم که دستی روشونم نشست  
یه هو ترسیدم  
صدای خنده مهلا اخمامو روهم آورد و گفتم  
عههههههه ترسوندی منو  
مهلا لبخندی زد و گفت قبول باشه آجی  
—ممنون  
مامان کجاست  
+داره زیارت عاشورا میخونه  
با طعنه و کنایه گفتم  
عه پس چرا تو نمیخونی قدیسه مومنه  
مهلا یکم جدی شد و گفت  
اولا من قدیسه نیستم





+جانم ابجی

یه سوال بپرسم راستشو میگی

+یادم نمیاد تاحالا دروغ گفته باشم

اوووومممم

میگم چرا تو چادر میپوشی

وا خب معلومه چون میخوام با حجاب باشم

چطور؟

هیچی همینجوری.

حالا چرا میخوای با حجاب باشی.

+چون خدا گفته

—یعنی فقط بخاطر خدا

+فقط بخاطر خود خدا

خود خودش

—یعنی بخاطر بهشت نیست

+وا مه لقا خوبه حالت؟؟

مگه بهشت رفتن به چادر پوشیدنه

نیست مگه؟

نه این که نباشه ولی همش که نیست بهشت به ایمانه به نمازه به روزس به حلال و حرامه

این وسط حجابم واجبه مٹ خیلی چیزای دیگه

مامان خلوت من و مهلا رو شکست و گفت

خوب دوتا خواهر گل میگید گل میشنوید

به احترام مامان بلند شدمو گفتم

قبول باشه مامانی

قبول حق باشه دخترم

از درب حرم که اومدیم بیرون چادرو از سرم در اوردمو تو دستم مچالش کردم

مامان اومد کنار من و به آرومی گفت

این چه کاریه مهلا مگه شلواره باباته که این جور مچالش کردی

زود تاش کن ببینم

با نق نق و تنبلی گفتم

حوصله داری مامان من بلد نیستم

این و گفتم و چادر و مثل یه توپ انداختم تو سبد

#بربال قلم

قسمت پنجم



شاید روزگار برا من اینجوری مقدر کرده یه دو راهی تلخ یه سردرگمی مضحک و حال به همزن  
یه زندگی رو ریل حرفای مردم  
خستم از اینکه مردم چی میگن  
خستم از اینکه مردم حرف در میان  
خستم از همه چشم و هم چشمی های دخترونه  
تو افکار خودم غرق بودم که بازنگ موبایل مهلا به خودم اومدم  
ناصر بود  
مهلا پشت فرمون اصلا با تلفن حرف نمیزنه اما ناصر فرق میکرد  
پای ناصر که وسط میومد مهلا میشد ناقض قوانین بشر  
هنزفری مو به گوشم زدم تا حرفای مهلا و ناصر و نشنوم  
خواستم اینجوری کلاس بزارم که اصلا برام مهم نیست مهلا داره با نامزدش حرف میزنه  
اما ته دلم کنجکاوی بود  
یه حس حسادت دخترانه  
من که خوشگل تر از مهلام  
چرا اخه....  
به خودم گفتم  
بشین سرجات دختر تو دوسال کوچکتی دوسال فرصت بیشتر  
دوسال عشق و حال مجردی  
بیخیاله شوهر  
اما این حرفا همش دلداری به خودم بود  
تجربه پوشیدن لباس عروس یکی از آرزو هام شده بود  
اون موقع هیچ وقت فک نمیکردم  
یه روزی مجبور شم دوبار به خونه بخت برم  
کاش بر میگشتم به گذشته  
کاش میشد از نو ساخت  
کاش میشد ادمهارو قبل از انتخاب یه تست حسایی کرد  
اگه عاقلانه رفتار میکردم مجبور نمیشدم زندگی ای رو که عاشقانه ساختمش رو پایه های سست و بی پایه  
حرفهای شهرام بنا کنم  
#فلش بک گذشته  
آهنگ دلم گرفته ای رفیق رو گوش میدادم و نم نم اشک میریختم  
مهلا گرم صحبت با ناصر بود و مامان هم مشغول ذکر گفتنش  
وقتی وارد خونه شدم بی مقدمه رفتم سراغ یخچال از ظهر کمی ماهی مونده بود یکم برنج دم کردم با  
مامان و مهلا نوش جان کردم

بابا رفته بود ماموریت مامان میگفت امروز فرداس که بیاد  
بابا هرکاری داشت به گوشی مامان زنگ میزد  
یه بار نشد رو صفحه تلفنم اسم بابا بیفته و من تماس دریافتی از بابا داشته باشم  
با تمام دغدغه هایی که داشت ولی دور هم خوش بودیم  
یه زندگی اروم و بی دردسر  
مشکلات خودمونو داشتیم ولی هیچ وقت خم به ابرو نیاوردیم که مبادا مامان بابا احساس شرمندگی کنند  
یه مدت گذشت و مهلا به ناصر اجازه داد بیاد خواستگاری  
ناصر بخاطر مهلا خیلی تلاش میکرد پولی جور کنه تا عروسی شو بگیره  
اما نشد دلار روز به روز گرون و گرون تر و متعاقبا اجناس هم سر به فلک میکشید  
مهلا با اینکه دختر معتقدی بود اما توگرفتن عروسی مصر بود  
حقم داشت مگه یه دختر چن بار ازدواج میکنه که بخواد از آرزوهاش بگذره  
به همین خاطر فعلا تو نامزدی موندند تا ببینیم خدا چی میخواد  
مهلا از وقتی که انگشتر نامزدی رو دستش کرده بود  
بیشتر به خودش میرسید  
مهلایی که رنگ آرایش و ندیده بود  
بخاطر ناصر آرایش ملایمی میکرد و ابروهاشو دخترونه اصلاح میکرد  
اولین باری که با آرایش دیدمش کلی عوض شده بود  
با ناصر رفته بود النگوهاشو عوض کنه سر راه آرایشگاه رفته بود و دستی به صورتش کشیده بود  
خیلی ناز شده بود  
وقتی از در اومد تو  
من و مامان و بابا که دور میز، ناهار خوری تو آشپزخونه چای میخوردیم و حرف میزدیم چن ثانیه خشکمون  
زد  
بی اختیار با کلی ذوق و شوق از جام بلند شدمو و مهلا رو بغل کردم  
—چه قد ناز شدی آبجی جونم  
چه خوشگل شدی  
مهلا لبخندی زد خیلی باوقار گفت  
مرسی ایشالله نوبت تو  
خندهء لوسی زدمو گفتم  
قدر آبجی مو بدون پسرخاله زن به این خوشگلی گیر هرکی نمیداد  
ناصر با دستمالی که تو دستش بود عرق پیشونی شو پاک کرد و نگاهی به مهلا انداخت و گفت بعله صد  
درصد کی بهتر از مهلا جون  
مامان با شنیدن این حرف که ذوق کرده بود خطاب به ناصر گفت خوبی از خودته خاله جان بیاین بشینید  
تا براتون چایی بریزم

بابا با اینکه تو دلش هلهله بود اما خو شحالی شو پنهان کرد و بعد از احوال پرسی رفت رو مبل نشست و تلویزیون تماشا کرد

با نشستن مهلا و ناصر رفتم کنار مهلا که چشمم به النگوهاش افتاد

چشمام گرد و دهنم باز مونده بود

والای مهلا اینا چیه دستت

مهلا آستین مانتوشو کشید پایین و گفت چیزی نیست یکم ول خرجی کرده آقا داماد

دستشو گرفتم و گفتم عوضشون کردی

±آره آبجی

—چه قد شد پولش

مهلا خواست جواب بده که ناصر گفت

چیزی نشد قابل مهلا رو نداره

تو دلم داشتم آتیش میگرفتم از وجود همچین مردی تو زندگی مهلا

لبخندی زدمو گفتم مبارک باشه ایشالله به شادی استفاده کنی

بعد هم بخاطر اینکه مهلا متوجه حسادتم نشه از جام پاشدمو با گفتن

من میرم تواناقم سرم درد میکنه

از آشپزخونه اومدم بیرون

#بربال قلم

قسمت ششم

یکی یکی پله ها رو رفتم بالا داخل اتاقم که شدم درو محکم بستم و ولو شدم رو تخت و زدم زیر گریه با

اینکه همش ۱۶ سالم بود اما فک میکردم از وقت ازدواجم گذشته و چاره ای جز تحمل این وضعیت ندارم

ناصر تا دیر وقت خونمون موند اما چون هنوز محرم نشده بود حق خوابیدن نداشت و ساعت یک شب بود که

صدای ناصرو مهلا که قریبون صدقهء هم میرفتن من و از خواب بیدار کرد

با رفتن ناصر به بهونهء آب خوردن وارد آشپزخونه شدم مهلا دل تو دلش نبود مدام به النگوهای بی که ناصر

براش خریده بود نگاه میکرد

و برقش چشمامو خیره کرده بود

نگاهی به دست خودم انداختم که چهارتا النگوی طرح قدیمی ازاینکی بود زشت ترش کرده بود

کم کم با این اوضاع کنار اومدم هرچی باشه مهلا خواهرم بود و خوشبختی اون یعنی خوشبختی من

دیگه مث اوایل به مهلا حسادت نمیکردم و یه جورایی بی تفاوت بودم وقتی ناصرو مهلا رو باهم میدیدم

دیگه اون قیافهء دهن باز و شول و ول رو نداشتم با اقتدار وای میستادم و لبخند میزدم

بیش تر از پیش به خودم میرسیدم آرایشم غلیظ تر شده بود و مانتوم کوتاه تر ته دلم روشن بود به قول

مادربزرگ هرکی یه بختی داره بالاخره نوبت من هم میرسه

تنها مشکلی که بود گیر دادن مامان بابا به پوششم بود آخه بین ماچهار نفر فقط من پوششم آزاد بود مهلا و

مامان چادری بودند و باباهم حزب اللهی بیشتر وقتها با بابا سر لباس و آرایشم بحث داشتم

من که نماز میخوندم محرم و نامحرم هم رعایت میکردم نمیدونستم اصرار بابا برا انداختن چندمتر پارچه روسرم چی بود

ولی خوبی بابا این بود که جروبحثاش درحد نصیحت بود اما کو گوش شنوا روزها گذشت و من همچنان غرق شورو حال مجردیم بودم مهلا و ناصر یه صیغهء محرمیت خوندند تا رفت و آمدشون شرعی باشه ازاون روز به بعد پای ناصر و به تبع پای خانوادش بیشتر به خونمون باز شد تا اینکه یک شب خاله مرضیه خیلی غیر منتظره من و برا مصطفی خواستگاری کرد

#بربال قلم

قسمت هفتم

رفتارای خاله مرضیه عوض شده بود از قبل بیشتر تحویلیم میگرفت یه شب درمیون هم به بهانهء دیدن مهلا خونمون میومدند

مصطفی هم هرشب با یه تیپ جدید و متفاوت جلوم ظاهر میشد اما من بهش محل نمیزاشتم ازحق نگذیریم مصطفی هم خوشگل بود هم هیکل درستی داشت نه خیلی چاق بود نه خیلی لاغر ازاون مردای با ابهت که آرزوی هر دختری بود باهش ازدواج کنه اما مشکل من تنها عقایدش بود

عقاید من و مصطفی زمین تا آسمون باهم فرق داشت اون حتی آهنگ گوش نمیکرد و به شدت از عروسی رفتن بدش میومد و به قول خودش میگفت عروسی ها همش گناهه

من چطور میتونستم با همچین ادمی زندگی کنم شبی که خاله مرضیه من و خواستگاری کرد هممون شوکه شدیم چن ثانیه سکوت مطلق همه جا رو گرفته بود نگاهی به مهلا که کنار ناصر نشسته بود انداختم چشمکی زد و لبخند

تو دلم گفتم بمیری مهلا با این پیش بینیت نمیشد حالا یکی دیگه رو برام تصور میکردی از چشمای مامان و بابا برق خوشحالی رو میشد فهمید اما من هیچ حسی به مصطفی نداشتم ازطرفی هم من یه دیوار سست و بی اراده بودم که ممکن بود با کوچکتین محبت ازطرف مصطفی رام و تسخیرش بشم

و همین طور هم شد

یه روز که مدرسه تعطیل شد و دم در منتظر بودم بابا بیاد دنبالم ناغافل مصطفی رو دیدم که با ماشین باباش اومده بود مدرسمون اول فک کردم کاری براش پیش اومده که این اطراف پیداش شده اما مصطفی خیلی محترمانه از ماشین

پیاده شدو اومد سمت من

±سلام دختر خاله خوبید

نگاهی به اطرافم انداختم  
بچه های مدرسه داشتند من و نگاه میکردند و باهم پیچ میکردند  
با استرس توام با کمی عصبانیت گفتم  
اینجا چی کار میکنی آقا مصطفی  
بین چطور دارن نگام میکنند  
درهمین لحظه شهلا هم کلاسیم که دختر جسور و بی ادبی بود گستاخانه اومد کنار من و گفت  
به به مه لقا جون این پسر خوشتیپه کی باشند  
نکنه خبریه ما بی خبریم  
یا نکنه ایشون ازاون داداش برادراس که ما خبر نداریم  
از لحن حرف زدن شهلا این قدر عصبانی شدم که ناخواسته زدم تو صورت شهلا و گفتم  
حرف دهن تو بفهم دختره بی سروپا فک کردی همه مث خودتن که هرروز یکی میاد دنبالت شهلا صورتشو  
با دستش گرفته بود و با عصبانیت گفت  
دارم برات مه لقا  
با رفتن شهلا نفس آرومی کشیدمو ترجیح دادم تا ازاین بدتر نشده سوار ماشین مصطفی شم  
کمی گذشت و مصطفی که خودش رو مقصر دعوای من و شهلا میدونست لام تا کام حرف نمیزد و فقط به  
خیابون نگاه میکردو از مسیرهایی میرفت که هم شلوغ باشه هم طولانی و این یعنی مه لقا عاشقتم میخوام  
بیشتر کنارت باشم  
منتظر بودم مصطفی سکوت رو بشکنه اما انگار بغضی گلوشو فشار میداد که مانع حرف زدنش میشد  
تصمیم گرفتم خودم یه چیزی بگم  
نگاهی بهش انداختم و گفتم  
ممنون ازاینکه اومدی دنبالم حسابی تو زحمت افتادی  
مصطفی که منتظر همچین لحظه ای بود مث گل شکفته لبخند زیبایی زد و گفت این چه حرفیه دختر  
خاله خودم ازاین به بعد نوکرتم (آخی چه عاشقانه؟) آدم دلش یه جوریه همیشه خدایا میشه دوتا ازاین  
مصطفی ها برا دوتا دخترام کنار بزاری؟ الهی آمین)  
بریم بقیه داستان؟  
تا حالا ندیده بودم مصطفی اینجوری حرف بزنه از طرز صحبت کردنش دلم لرزید داشتم یه جورایی عاشق  
میشدم  
آخه کجای دنیا همچین مردی پیدا میشه که برا بقیه کوهی از غرور باشه اما برای عشقش از همه چی بگذره  
حتی غرورش  
لبخندی از روی حیا زدم و گفتم این چه حرفیه آقا مصطفی شما آقای نوکر کدومه  
بعدشم دوتایی زدیم زیر خنده  
دلم میخواست مسیر خونه تموم نشه و بیشتر کنار مصطفی باشم خودم مونده بودم چطور ممکنه این قد زود  
بهش دل ببندم و نظرم بهش عوض شه

شاید بخاطر این بود که مصطفی تو این مدت حرفی از حجاب و چادروپوشش من نمیزد و این یعنی مصطفی من و همین طور که هستم قبولم داره

تو مسیر مصطفی کنار یه بستنی فروشی نگه داشت و دوتا آب هویج سفارش داد و منم از تو ماشین نگاش میکردم

دلَم میخواست باهم بریم تو بستنی فروشی بشینیم رو صندلی و گل بگیریم و گل بشنویم اما مصطفی گفت دلَم میخواد دوتایی تنها باشیم و تو ماشین حرف بزنی

کم کم داشت دیرم میشد یادم رفته بود به بابا بگم دنبالم نیاد سریع گوشی مو برداشتم و به بابا تماس گرفتم

بعد چن تا بوق بابا گوشی رو برداشت

—الو سلام بابا خوبی

±سلام دخترم ممنون کجایی بابا جان

بابا بدون اینکه بزاره جواب بدم گفت

شرمندم دخترم کاری برام پیش اومد نازه تموم شدم الان میام دنبالت

خندیدم و گفتم

نه بابا زحمت نکش من با مصطفی میام

بابا بدون اینکه تعصبی نشون بده گفت

مگه مصطفی اومده دنبالت

—اره خودم شوکه شدم وقتی دیدمش

فک نمیکردم این قد عاشق باشه

بابا خندید و گفت مواظب خودت باش دخترم منتظرم زود برگردی

با اومدن مصطفی با بابا خداحافظی کردم

+بفرمایید اینم یه آب هیج خنک برا خرگوش کوچولوی خودم

خندم گرفت و گفتم ممنون خرس پشمالوی خالم

هردومون خندیدیم

مصطفی گفت حالا چرا خرس پشمالوی خالت چرا خرس پشمالوی خودت نه

کمی من و من کردم

و گفتم

چووووووووون

هنوز مال من نشدی

مصطفی خیلی جدی و اروم خودشو سمت من کشوند و گفت

میشم مه لقا

فقط کافیه بخوای

فقط کافیه باورم کنی

اون وقت طوری خوشبخت کنم که حسرت هیچ کس و نخوری  
لبخندی زدمو با اینکه یه جورایی دلم پیشش گیر بود اما گفتم تا خدا چی بخواد پسر خاله  
مصطفی در حین اینکه آب هویج شو میخورد مدام به لیوان من نگاه میکرد که داشت به تهش میرسید  
به انتهای آب هویج که رسیدم حس کردم یه چیزی ته لیوان قرارداره وقتی خوب بهش نگاه کردم از تعجب  
چشمام درشت شد  
با خوشحالی گفتم

این چیه مصطفی

مصطفی لبخندی زد و گفت قابل تو نداره دختر خاله  
ببخشید اگه کمه

—خداى من چه قد خوشگله

چه قد تو خوش سلیقه ای پسر

یه انگشتر با نگین سبز که دورش پر شده بود از زمرد سفید

این قد ذوق کرده بودم که دلم میخواست بپریم تو بغل مصطفی و ماچش کنم

**#بربال قلم**

**قسمت هشتم**

با این غافلگیریه مصطفی وابستگیم بهش چن برابر شد

اما هنوز تکلیفم با خودم روشن نبود آیا این عشق به خاطر خود مصطفاست یا...

یعنی اگه مصطفی این نبود بازم میخواستمش

افکار پوچ و از ذهنم بیرون کردم و به خودم گفتم مهم الانه که من عاشق مصطفا

به سمت خونه راه افتادیم و تو مسیر کلی حرف زدیم از ایندمون از زندگی مون از اینکه چرا بین این همه

دختر مصطفی من و انتخاب کرده

حول و هوش ساعت چهار بود که رسیدم خونه مصطفی من و دم در پیاده کرد و خودش رفت

کفشای ناصر رو جا کفشی بود

خودم و جم و جور کردم و وارد پذیرایی شدم مهلا و ناصر و بابا مشغول تماشای تلویزیون بودند و مامان تو

آشپزخونه

دستم و گذاشتم رو انگشتم تا انگشتری که مصطفی خریده بود دیده نشه خواستم مهلا رو غافلگیر کنم

یه سلام گرمی به همه دادم و در حالی که سمت آشپزخونه میرفتم گفتم

چه روز قشنگی بود بابا نگاه زیرکانه ای زد و گفت تا باشه از این روزای قشنگ دخترم

رفتم تو آشپزخونه و دستامو حلقه کردم دور گردن مامان و گفتم الهی قربونت برم مامان خسته نباشی

±مامان گفت

ممنون دخترم حالا چرا این قد دیر اومدی

صورتمو بردم جلو گوش مامان و یواشکی گفتم با مصطفی بودم کلی خوش گذشت

مامان لبخندی زد و گفت تو که گفتی ازش خوشم نمیاد

مذهبی خشکه بی ذوقه

—خب الانم میگم

وای مامان اصلا به دخترا نگاه نمیکنه اومده بود دم در مدرسمون چن تا دختر خودشون و پرپر کردند تا

مصطفی بهشون توجه کنه اما اصلا

تازه تو گوش یکیشونم زدم

±±±±± چه غیرتی

آفرین دخترم تواین زمونه باید با چنگ و دندون از زندگی محافظت کنی و گرنه شوهرتو قاپیدن

مهلا وارد آشپزخونه شد و گفت

چه دیر کردی آبجی کلاس فوق داشتی

خندم گرفت با دستام جلوی دهنمو گرفتم و گفتم اره کلاس فوق داشتم

کلاس فوق عاشقی

مهلا دستمو گرفت و با تعجب گفت

این چیه دستت مه لقا از کجا آوردیش

دستمو کشیدم عقب و گفتم

والله ای مهلا خواستم غافلگیر شی

لو رفتم!?

مامان که تازه متوجه انگشترم شده بود گفت ببینم چیه دستت مه لقا

برق نگیانای انگشتر چشم هردوشون رو گرفته بود

وقتی گفتم کادوی مصطفی ست مامان از خوشحالی اشک تو چشماش جمع شد

مهلا لبخندی زد و گفت

این دو برادر چه قد با احساسن

بعد هم دستمو گرفت و گفت اصلا فک نمیکردم توی سوسول بشی جاریم

صدای ناصر که داشت میگفت

مهلا جان کار نداری

مهلا رو به سمت خودش کشوند

مامان باعجله از آشپزخونه اومد بیرون و گفت

خاله کجا میخوام سفره رو بندازم ناهار بخور بعدا برو

±±±±± خاله جان ممنون میوه و شیرینی زیاد خوردم جاندارم

باشه خاله سلام برسون به همه خدابه همرا

مهلا تا دم در ناصر و همراهی کرد و ما هم ترجیح دادیم مزاحمشون نشیم با رفتن ناصر روسری مو دراوردم

و کنار مامان بابا نشستیم و ازاونچه که بین من و مصطفی گذشت تعریف کردم

#بربال قلم

قسمت نهم



مامان از اینکه تونسته بود درست تربیتمون کنه خداروشکر میکرد  
وبابا از اینکه دیده بود دوتا دخترش دارن خوشبخت میشن خوشحال بود و مسرور  
با رفتن ناصر

مهلا بدو بدو اومد کنارم نشست  
دستمو گرفت و نگاه عمیقی به انگشتر انداخت و با تعجب گفت  
آعععععععع این ونیگاه

نگین سبزش که زمرده و این سفیدام حتما برلیانه  
نگاهی به من انداخت و گفت  
نمیدونی قیمتش چنده؟؟

— نه آجی از کجا بدونم  
+ فک کنم قیمتش خیلی زیاد باشه  
یکم خودمو لوس کردم و گفتم  
به توجه اصلا

مگه من پرسیدم پول النگوهات که ناصر عوض کرده چند شده که تو میپرسی  
بعد هم دوتا ییمون خندیدیم و رفتیم تو اتاقمون و پدر مادرو تنها گذاشتیم  
چن روزی گذشت و مصطفاشون رسما اومدن خواستگاری

یاد خواستگاری ناصر از مهلا افتادم  
یاد اینکه اون شب مهلا چه قد خوش  
حال بود و من چه قد حسود

به افکار خودم میخندیدم  
به خودم گفتم دیدی مه لقا آخرم نوبت تو شد

مصطفی یه سبد گل رز سفید آورده بود که کنارش یه خرس قرمز و خوشگل گذاشته بود که زیبایی سبد گل  
رو دوچندان کرده بود

با اینکه قبلا با مصطفی حرف زده بودم  
و با اینکه خاله مرضیه خانم خوبی بود  
اما دلهره و استرس داشتم

یکم نگران بودم

میترسیدم از روزی که مصطفی رو نداشته باشم

فکر و خیال باعث شد بدنم سرد بشه مهلا که کنارم نشسته بود متوجه رنگ و روی پریدم شده بود  
دستمو گرفت و به آرومی گفت

چیزی شده مه لقا

دستمو گذاشتم رو پیشونیمو گفتم نه چیزی نیست

فک کنم فشارم افتاده پایین

خودمو جم و جور کردم و گفتم مهلا ول کن دستمو خاله داره نگاه میکنه  
سعی کردم خونسردی مو حفظ کنم تا مراسم بهم نریزه  
مصطفی مدام نگام میکرد و من هم مدام قش و ضعف میکردم  
باورم نمیشد این پسر جذاب تپل که از هم از خودش بدم میومد هم از عقاید مسخرش الان نشسته روبه روم  
و قراره بشه شوهرم  
بعد از گپ و گفت خودمونی و فامیلی  
آقا مسعود شوهر خاله مرضیه روبه بابا کرد و گفت  
خب حاج آقا اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب  
مراسم خواستگاری خیلی خوب و جم و جور بود  
بابامهریه من رو مثل مهریه مهلا تعیین کرد  
یعنی صد و ده سکه به نیت امام علی علیه السلام  
اول قرارشد بخاطر اوضاع اقتصادی مملکت عروسی من و مهلا رو باهم بگیرن  
ازلحاظ من مشکلی نبود چون من راحت بودم اما مهلا مخالفت کرد و گفت  
نمیشه یه شب دوتا عروس داشته باشم با دوتا دوما من راحت نیستم  
من که نمیتونم دم به ساعت شنل یاچادرمو سرم کنم  
درسته آقا مصطفی مثل داداشمه ولی خب محرم و نامحرمی گفتن  
خوب که فک کردیم دیدیم حرف مهلا کاملا منطقیه  
اینجوری همیشه  
ناصر برا من نامحرم بود و مصطفی برا مهلا  
به همین خاطر تصمیم گرفتیم اول مهلاشون عروسی بگیرن بعد سرفرصت یه فکری هم به حال من و  
مصطفی بکنند  
من و مصطفی مشکلی نداشتیم به همین خاطر قبول کردیم مهلا و ناصر برن خونه بخت و بعد سرفرصت  
ماهم عروسیمون رو بگیریم  
روزها گذشت و گذشت و کاملاً طعم خوشبختی رو حس میکردیم  
رابطمون با خاله مرضیه و خانوادش بیشتر شده بود  
یه شب اونا یه شب هم ما در رفت و امد بودیم  
خوش بودیم دور هم  
سوگلی این مجلس های خونوادگی هم من و مهلا بودیم که ناصر جدا و مصطفی جدا قربون صدقمون  
میرفت  
کم کم بساط عروسی مهلا فراهم شد و حرفش خیلی زود بین دوست و آشنا پیچید  
ناصر و مهلا شب مبعث پیامبر رو برا ازدواجشون انتخاب کردند یه مراسم خیلی شیک و به صرفه بدون  
اصراف و ریخت و پاش اضافی  
شب عروسی مهلا

یه شب به یاد موندنی بود

یه شب پر خاطره

که علاوه بر عروس و داماد

من و مصطفی هم میدرخشیدیم

هیچ وقت اون شب رو فراموش نمیکنم

بعد از مدتها همهء دخترای فامیل دور هم جمع شده بودیم

این وسط خیلی ها تبریک گفتند

خیلی ها تعریف کردند

خیلی ها دل شکوندند

و خیلی ها هم بی تفاوت بودن

و این بین

وجود مصطفی دلگرمم میکرد تا نسبت به همهء حرفها بی تفاوت باشم و بگذرم از طعنه های یک مشت

حسود که پیچ پیچ کردنشون آزارم میداد

اون شب با رفتن مهلا و ناصر به خونشون

من و مصطفی تا دیر وقت توخیابون دور میزدیم و خوش میگذروندیم

دم دمای اذان صبح بود که به مصطفی گفتم من و برسونه خونه تا بتونم آرایشمو پاک کنم و نماز بخونم

اونجا بود که مصطفی حرفی رو که مدتها منتظرش بودم و ازش میترسیدم رو به روم آورد

**#بربال قلم**

**قسمت دهم**

به مصطفی گفتم من و برسونه خونه تا قبل از نماز آرایشمو پاک کنم

مصطفی نگاه توام با کنایه به من انداخت و گفت

تو که این قد به نماز اول وقت مقیدی

چرا حجاب تو رعایت نمیکنی

مگه حجاب واجب نیست

با اینکه لحن مصطفی مزاح گونه بود اما ته دلم خالی شد

اون چیزی که ازش میترسیدم بالاخره اتفاق افتاد

تا قبل از اون مصطفی حتی یه بار هم در مورد حجابم حرفی نزده بود

دلم میخواست سرش داد بکشم بگم

مگه کور بودی

مگه روز اول ندیدی من بدحجابم

اشک تو چشمم جمع شده بود

حوصله هندی بازی نداشتم

خودمو کنترل کردم و گفتم

انسان تو هرشرایطی باشه چه باحجاب چه بی حجاب باید نمازشو بخونه  
مگه نشنیدی میگن قبولی تمام اعمال بستگی به قبولیه نماز داره  
مصطفی که ازقیافش میشد کاملا فهمید ازحرفش پشیمون شده سکوت کرد و هیچی نگفت  
خوبیه مصطفی این بود که وقتی کم میاورد سکوت میکرد واین یعنی پایان مشاجره  
بعد ازاون دیگه هیچ حرفی بین من و مصطفی رد و بدل نشد  
چن بار خواستم سکوت رو بشکنم اما گفتم نه مه لقا صبر کن  
اگه قراره با مصطفی زندگی کنم باید  
ازهمین الان ادب شه تا دوباره تو کار من دخالت نکنه  
داشتیم کم کم به خونه نزدیک میشدیم و سکوت همچنان ادامه داشت  
یکم ترسیدم نکنه این سکوت ادامه داشته باشه و باعث کدورت شه  
تودلم گفتم  
حرف بزن لعنتی  
یه چیزی بگو  
که مصطفی گفت  
چه قد امشب خوشگل شده بودی  
لبخندی از ته دل زدمو گفتم مرسی چشات خوشگل میبینه  
مصطفی کنار خونه نگه داشت  
دستشو سمتم دراز کرد و گفت  
مواظب خودت باش  
نگاهی به مصطفی و نگاهی به دستش انداختم که سمتم دراز بود  
دودل بودم  
مردد بین اینکه دستشو لمس کنم  
دستمو بردم جلو که یه دفعه مشتش کردم و دستمو عقب کشیدم  
لبخندی زدمو گفتم  
دیگه نه  
تا محرم نشدیم نه  
مصطفی خندهء بلندی زد و گفت  
نوکرتم ماهه من  
و پاشو گذاشت رو پدال و رفت  
پشت سرش رفتنشو تماشا کردم نگاهی به آسمون انداختم به ماه  
که قرص قمر شده بود  
زیر لب زمزمه کردم  
ماهه من ماهه من ماهه من

خداروشکر کردم بابت همه چی  
کلید و انداختم و وارد خونه شدم مامان بابا تو اتاقشون خواب بودند  
اروم و بی سرو صدا رفتم تو اتاق  
داخل اتاق که شدم همه جا پر بود از نبودن مهلا  
یه لحظه دلم گرفت چه قد جاش خالی بود  
همه جای اتاق نشون از نبودن مهلا بود  
بی اختیار زدم زیر گریه  
نمیدونم چه قد طول کشید  
با صدای اذان از خواب بیدار شدم  
خیلی خوابم میومد وضو گرفتم و نماز خوندم و بعد از نماز مٹ جنازه افتادم رو تختم  
قبل از اینکه خوابم ببره گوشی مو برداشتم و یه پیامی به مهلا دادم  
خوشبخت شی خواهری  
بعد هم گوشی مو خاموش کردم و گرفتم خوابیدم  
وقتی از خواب بیدار شدم  
ساعت دو بعد از ظهر شده بود  
باورم نمیشد این قد خوابیده باشم  
حسابی سر حال شده بودم  
حوله کلاهی مو برداشتم و رفتم دوش گرفتم  
بابا رفته بود نماز جمعه و مامان تو آشپزخونه داشت ناهار درست میکرد  
—سلام مامان  
±سلام دخترم بالاخره بیدار شدی  
از صبحه مصطفی داره زنگ میزنه طفلی اروم و قرار نداره  
اول بهش زنگ بزن بعد برو دوش بگیر  
نزدیک مامان که شدم دیدم چشمش قرمز  
—الهی قربونت برم مامان گریه کردی  
مامان که بغض گلو شو گرفته بود بدون اینکه جواب بده سرشو گذاشت رو شونمو زد زیر گریه  
—الهی بمیرم مامان چرا گریه میکنی  
خوشحال باش دخترت عروس شده  
مهلا که تو همین شهره هروقت بخوای میری پیشش اون میاد پیشمون  
گریه مامان بلند تر شد  
ترجیح دادم سکوت کنم  
تا اینکه مامان خودش سرش و از روشنم برداشت و گفت برو به مصطفی زنگ بزن دخترم  
—نه مامان تازه از خواب بیدار شدم صدام گرفته دوش بگیرم بعد زنگ میزنم

بعد از این که از حموم او مدم بیرون  
تماس گرفتم به مصطفی  
بعد از چن تا بوق  
صدای مصطفی که میگفت  
سلام برهمسر عزیزم  
جان تازه ای به جسم خسته و کوفتهء من بخشید

### #بربال قلم

### قسمت یازدهم

نیم ساعتی با مصطفی صحبت کردم  
لامصب طوری بود که نمیشد ازش دل بکنی  
دل من میومد گوشی رو قط کنم اونم همین طور  
صدبار خدافظی کردیم و دوباره حرف زدیم  
تا اینکه با او مدم بابا از مصطفی خدافظی کردم  
از نگاه باباهم معلوم بود از نبود مهلا ناراحته  
بعد از خوردن ناهار رفتم داخل اتاقم و رفتم سر وقت تلگرام  
و پیاممو چک کردم  
تا رسیدم به پیام مهلا  
(ممنون آجی ایشالله توهم خوشبخت شی))  
مهلا با اینکه ازدواج کرده بود اما درس و دانشگاه رو ول نکرد  
منم روز بعد رفتم مدرسه قرار شد رفتنا بابا من و برسونه و برگشت مصطفی بیاد دنبالم  
اون روز شهلا رو دیدم همون دختری که زدم تو گوشش نگاه غضبناکی به من انداخت و من با استقامت  
و ایستادمو نگاهشو با نگاه جواب دادم  
از نگاهش معلوم بود به فکر انتقامه اما من بیدی نبودم که با بادهایی مثل شهلا بلرزم  
بعد از تموم شدن مدرسه رفتم دم در و منتظر مصطفی موندم تا بیاد دنبالم  
از مدرسه که بیرون او مدم  
پیام دادم به مصطفی  
مرد من ..... من منتظرتم  
گوشی مو گذاشتم تو کیفم  
چیزی نگذشته بود که یه خانم مسن او مدم کنار من و گفت دخترم لطف میکنی من و از خیابون رد کنی  
لبخندی زدمو گفتم حتما چرا که نه  
دست پیرزنه رو گرفتم و بردمش اون ور خیابون موقع برگشت سرم پایین بود و داشتم برمیکشتم سمت  
مدرسه که صدای بچه ها بلند شد که میگفتند  
مه لقا مواظب باااااااش

صورتی که برگردوندم دیدم یه ماشین با سرعت خیلی زیاد داره میاد سمت من اصلا نمیدونستم چی کار کنم حسابی دست و پامو گم کرده بودم تنها کاری که به ذهنم رسید این بود چشمامو بستمو شروع کردم به جیغ کشیدن

با شنیدن صدای ترمز ماشین گفتم دیگه کارم تمومه مرگ روجلوی چشمام دیدم و یه لحظه همه خاطرات گذشته و مصطفی تو ذهنم مرور شد که یکدفعه شخصی من و بغل کرد و پرت کرد سمت پیاده رو بدنم حسابی درد میکرد

از بس ترسیده بودم شروع کردم به گریه کردن دوستامو همکلاسیام دورمو گرفته بودن و بلندم کردن سعیده که از همکلاسیام بود لباسامو میتکوند و دلداریم میداد لابه لای گریه هام دنبال مصطفی میگشتم

فک کردم اون من و نجات داده تا اینکه یه جوون بیست و هفت هشت ساله با تیپی که انگار از اون ور آب بلند شده اومده با دستهای تاتوشده و عینک آفتابی و دسمال سری که بسته بود بیشتر شبیه فرنگیا به نظر میرسید خیلی با وقار و متین اومد سمت من

±چیزیتون که نشد خشکم زده بود حسابی جذب تیپ و رفتارش شده بودم نمیدونستم چی بگم نگاهی به دوروبرم انداختم دلم میخواست مصطفی اونجا نباشه با من و من گفتم شما نجاتم دادین لبخندی زد و گفت من اسمم شهرامه

خوشحالم از اینکه سالمید وبعد هم بدون اینکه حرفی بزنه گذاشت و رفت اون لحظه فک کردم این یه اتفاق بود و تموم شد رفت اما حقیقت ماجرا چیز دیگه ای بود اتفاقی که مسیر زندگی مو عوض کرد حقیقتی که دلمو برده بود سمت خودش

اون روز تمام فکرو ذهنم شده بودشهرام یه پسری که صدبرابر تو دل بروتر و جذاب تر از مصطفی بود

#بربال قلم

قسمت دوازدهم

دوسه روزی از این ماجرا گذشت و دیگه از شهرام خبری نشد و من ماجرای اون روز رو گذاشتم پای یه اتفاقی که گذرا افتاده بود و خلاص

تا اینکه به روز وقتی منتظ بودم مصطفی بیاد دنبالم  
اس ام اس اومد ماهه من  
ماشینم خراب شده نمیتونم پیام دنبالت  
باناراحتی جوابشو دادم و گفتم  
اشکال نداره ممنون که خبر دادی  
اما پیامم ارسال نشد  
رفتم از سوپری کنار مدرسه شارژ همراه اول بگیرم تا بتونم به بابا زنگ بزنم بیاد دنبالم  
که یکدفعه صدای بوق ماشینی من و جذب خودش کرد  
نگاهی به ماشین انداختم یه بنز نقره ای که شیشه هاش کاملاً دودی بود اون قدر دودی که حتی نمیتونستم  
راننده رو ببینم  
با پایین کشیدن شیشهء ماشین چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم  
شهرام بود  
خوشگل تر و جذاب تر از قبل  
دست و پامو گم کردم  
خیلی محترمانه از ماشینش پایین اومد و گفت  
عذر میخوام سرکار علیه کجا تشریف میبرن  
لبخندی زدمو گفتم سلام آقا شهرام حالتون خوبه  
±ممنون شما چطورید  
بابت اون روز معذرت میخوام  
بخشید اگه مجبور شدم بهتون دست بزنم  
از خجالت سرمو انداختم پایین و  
گفتم اشکالی نداره همین که جونمو نجات دادین ممنونم  
با پیشنهاد شهرام سوار ماشینش شدم تا من و برسونه خونه  
نمیدونم چی شد که سوار ماشینش شدم  
شاید قیاس مصطفی با شهرام باعث این کار شده بود  
با اینکه میدونستم کار بدی کردم ولی دلم قرص بود که اتفاقی نمیفته  
سیستم ماشین شهرام آهنگ مورد علاقهء من رو میخوند(مریم پاییزی من)  
گه گذاری آهنگشو زیر لب زمزمه میکردم  
ادب شهرام من و بیشتر جذب خودش کرده بود  
مدام نیم نگاهی از آینه ماشینش به من مینداخت ولی کوچکترین حرفی نمیزد  
اما من دلم میخواست باهاش حرف بزنم  
منتظر بودم سکوت شکسته بشه حس میکردم این سکوت بین من و شهرام فاصله ایجاد میکنه  
تا اینکه شهرام گفت



جایی تون که درد نمیکنه  
تکونی به خودم دادمو گفتم نه فقط همون روز بدنم یه مقدار کوفته شده بود که خداروشکر الان بهترم  
±بخشید اسم شما چیه  
با این سوال شهرام انگار تو دلم حنا میبستن ازذوقی که داشتم کیفی رو که رو پام بود چنگ زدمو گفتم  
—مه لقا  
شهرام عینک آفتابی شو برداشت و خیره شد به من  
دستاشو به هم کوبید و گفت  
براوووو  
چه اسم زیبایی چه قدر برازندهء خانمی به زیبایی شماست  
صورتتم از، خجالت گل انداخته بود  
تا حالا کسی بامن اینجوری حرف نزده بود مصطفی با ادب بود اما عاشق نبود  
تو دلم گفتم خجالت بکش دختر مصطفی که این قد دوستت داره چطور میگی عاشق نیست  
سرمو تکون دادم به خودم گفتم ول کن مه لقا لیاقت تو مصطفی نیست ببین چه قد خاطرخواه داری کسی  
که بخاطر تو با جون خودش بازی کرد  
±بخشید به چی فکر میکنید  
با صدای شهرام به خودم اومدم  
—هیچی چیز خاصی نیست  
بعد هم لبخندی زدمو گفتم اسم شماهم قشنگه  
شهرام دوباره از آینه ماشین نگام کردوگفت  
ببخشید شما نامزد دارید  
شوک عجیبی بهم وارد شد  
بدنم داغ و گر گرفته بود  
تپش قلبم چن برابر شد که گفتم الانه که قلبم از، قفسه سینم بزنه بیرون  
ناغافل دستمو گذاشتم رو انگشتری که مصطفی برام خریده بود و با وقاحت  
کامل گفتم  
نه.....

## #بربال قلم

### قسمت سیزدهم

شهرام وقتی فهمید من نامزد ندارم شروع کرد به بشکن زدن  
ازطریقهء رفتاراش خندم گرفت جلوی دهنمو گرفتم و گفتم خوش به حال خانمتون باوجود شما غصه تو  
دلش راه نداره  
شهرام خندید و گفت خوشبختانه من هنوز مجردم  
خیالم راحت شد نفس راحتی کشیدمو گفتم چرا آخه؟

جوونی مٹ شما باید الان چن تا بچه داشته باشه  
شهرام خندهء بلندی زد و باتعجب گفت بچه؟؟  
بعدهم خیلی آروم گفت  
حقیقتش هنوز نیمهء گمشدمو پیدا نکردم ولی شاید.....

—شایدچی

± هیچی بگذریم

اما نه بگذارید بگم

شاید نیمهء گمشدهء من شما باشید

باین حرف شهرام خودمو کشوندم عقب

باین که باتمام وجود از این حرف خوشحال شدم اما رنگ و روم پریده بود

دلم میخواست اینا همش خواب باشه

دلم میخواست هنوز، عاشق مصطفی باشم

دلم میخواست هنوز دلم پیش اون گیر باشه

اما واقعیت ماجرا چیز دیگه ای بود دلم پای شهرام گیر افتاده بود

اون قدر چالهء محبت و عشق شهرام عمیق بود که انگار مصطفایی تو دنیا وجود نداشته

نزدیک خونه که شدید روسری مو یکم جلو اوردم دلم میخواست مصطفی خونه نباشه وقتی به خونه رسیدم

شهرام از ماشین پیاده شد و در ماشین و برام باز کرد چه حس قشنگی بود اون لحظه تا حالا کسی این قد

تحویلم نگرفته بود

ازش تشکر کردم دلم میخواست زمان تو همین لحظه متوقف شه من باشم و شهرام

این قدر جسور بودم که اصلا برام مهم نبود ممکنه مصطفی از راه برسه و من و با شهرام ببینه

شهرام سوارماشینش شد و منم کلید و انداختم خواستم برم تو که صدای شهرام من و برگردوند

± لقا جان؟؟؟

فک کردم توهمه

گفتم شاید خیالاتی شدم

اما صدای دوباره شهرام که میگفت

با توام عزیزم

مجبورم کرد صورتمو برگردونم

—با منید؟

± مگه به غیر از تو کسی دیگه هم قلب من و تسخیر کرده؟

راستش شهرام خیلی خوب میتونست لفاظی کنه و با دل ادم راه بیاد

با اشارهء شهرام رفتم کنارش

± این مال شماست

یه جعبهء صورتی که با رمان بنفش تزیین شده بود

با خوشحالی گفتم این چیه؟؟  
±قابل شمارو نداره مه لقای من  
وقتی درجعبه رو باز کردم چشمم از خوشحالی برق زد  
یه آیفون هفت که کلی آرزوشو داشتم داشته باشم  
با نوار صورتی دخترنه  
وقتی برآورد کردم قیمتش بیشتر از قیمت انگشتری بود که مصطفی برام خریده بود  
—مرسے آقا شهرام حسابی خجالتم دادین  
±این چه حرفیه خانمی شما بیشتر از این می ارزی  
یه سیم کارت به اسم خودم توش انداختم  
که اگه لطف کنید اختصاصش بدید به من ممنون میشم  
چشمک ریزی زد و گفتم حتما چرا که نه  
شهرام یه کارت ویزیت بهم داد که شماره خودش روش ثبت بود  
گالری روشنگ  
—وای خدای من شما نوازنده اید  
شهرام لبخندی زد و گفت هی اگه شما اسمش و بزارید نوازندگی  
خندیدمو گفتم  
پس لازم شد دیدار بعدی برام گیتار بزنید  
شهرام چشمکی زد و گفت به روی چشم  
گوشی رو گذاشتم تو کیفمو و وارد حیاط شدم  
یه لحظه دلم برا مصطفی سوخت  
اما فوراً به خودم تلنگر زدم که احساسی نباش مه لقا خلایق هرچه لایق  
ایشالله یه دختر چادری هم گیراون میاد  
درو که بستم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد  
شهرام بود  
به خطی که برام خریده بود اس ام اس داده بود  
عاشقتم مه لقای من  
گوشی رو گذاشتم رو قفسه سینم و  
تو دلم گفتم  
منم همین طور.....  
**#بربال قلم**  
**قسمت چهاردهم**  
وارد اتاق که شدم مهلا و ناصر هم اومده بودند  
آغوشم و باز کردم رفتم سمت مهلا

چطوری عروس خانم

چه قد نازشدی

رنگ موهاش چه قد بهت میاد

± ممنون تو چطوری آبجی

از مصطفی چه خبر

—مصطفی؟؟

عه... چیزه... یعنی خوبه سلام میرسونه

± چیزی شده مه لقا طوری حرف میزنی که انگار چن روزه ازش خبر نداری

—نه بابا این چه حرفیه تازه باهم تلفنی صحبت کردیم

بعد از احوال پرسی با ناصر رفتم تو اتاقم تا لباسامو عوض کنم

داشتم به گوشی که شهرام خریده بود نگاه میکردم

که مهلا بی مقدمه وارد اتاق شد

گوشی رو پشت سرم قایم کردم

ولی مهلا متوجه شد و گفت چیه پشتت قایم کردی آبجی

من که نمیتونستم طفره برم موبایل و بهش نشون دادم

مهلا از تعجب دهنش باز موند

وااااای آیفون هفت

مصطفی خریده برات؟؟

—مصطفی؟؟؟

نههههه

مال یکی از دوستانمه پس میدم بهش

± آها

فک کردم مصطفی برات خریده

تو دلم گفتم نه بابا اون از

این عرضه ها نداره

نگاهی به انگشتر تو دستم انداختمو گفتم

خیلی بی انصافی مه لقا

صدای زنگ موبایلم بلند شد گوشی دست مهلا بود با تعجب گفت

مه لقا شهرام کیه؟

با دسپاچگی گفتم شهرام؟؟

± آره اینجا به انگلیسی نوشته شهرام

—آها

گفتم که گوشی مال یکی اردوستانمه حتما شهرام یکی

از فامیلاشونه

به هر زحمتی بود مهلا رو پیچوندم و به شهرام اس دادمو گفتم

فعلا نمیتونم حرف بزnm باشه بعدا

در همین حین مصطفی به گوشی خودم تماس گرفت اما جواب ندادمو گوشی رو گذاشتم رو سکوت

یه بار بیشتر زنگ نزد

پیش خودم گفتم هه چقدم خاطر مو میخواد یه بار جواب ندادم بیخیال شد الان اگه شهرام بود...

تو افکار غلط خودم بودم که مامان از پایین صدام زد

±مه لقا

مه لقا جان مامان آقا مصطفی پشت خطه میخواد باهات صحبت کنه

—اه پسرء سیریش همین روزاس که از شرت خلاص شم

از اتاقم اومدم بیرون و گفتم

مامان جان بهش بگو مه لقا میخواد بخوابه بعدا خودم زنگ میزنم

مامان یکم اومد جلو و گفت

زشته دخترم شاید کار واجب داشته باشه

—همین که گفتم بگید بعدا خودم زنگ میزنم

بعد هم داخل اتاقم شدمو و در و محکم بستم

صدای مامان که داشت میگفت

مه لقا دستش بنده بعدا خودش تماس میگیره به گوش میرسید

بلافاصله مصطفی اس داد

ماهه من حالت خوبه

چرا جواب نمیدی

گوشی رو خاموش کردم و گفتم

بروبابا پسرء ریشوی یقه بسته

اگه فک کردی همه عمرمو پای افکار مسخرت پیر میکنم کور خوندی

نمیدونم چه شده بود سعی داشتم از کوچکتین رفتار مصطفی یه هیولا بسازم تا بتونم ترک کردنش رو

موجه جلوه بدم

تصمیم گرفتم با مامان و بابا در مورد این قضیه صحبت کنم و بهشون بگم من مصطفی رو نمیخوام بهشون

بگم من مرد ایده آلمو پیدا کردم

بعد از اینکه از خواب بیدار شدمو یه تماس سوری به مصطفی گرفتم و بعد از خوندن نماز مغرب و عشاء رفتم

پایین

بدنم خیس عرق شده بود

اصلا نمیدونستم چه طوری از وجود شهرام حرف بزnm. از همین الان داشتم پیش بینی میکردم که چه آلم

شنگه ای قراره راه بیفته

مامان که حسابی از رفتارم شوکه شده بود گفت  
یعنی این قد خوابت میومد که حاضر نبودی دودیکه با مصطفی حرف بزنی  
بابا از داخل پذیرایی گفت  
ای بابا

خانم گیر نده به بچم اینم دوروز دیگه شوهر میکنه باز تنها میشی آ  
مامان که انگار داغ دلش تازه شده بود  
آهی کشید و گفت  
ان شالله خوشبخت شن هردوشون  
با آوردن شام سرسفره دور هم جمع شدیم و این بهترین فرصت بود که درمورد شهرام باهاشون حرف بزیم  
سر سفره مدام تو فکر و خیال بودم و باغذا بازی میکردم  
که مامان گفت

چرا نمیخوری دخترم نکنه خوشت نمیاد تو که ظهرم چیزی نخوردی  
آب دهنمو قورت دادم احساس ضعف میکردم اما بخاطر استرسی که داشتم میل به غذا نداشتم  
با دسپاچگی گفتم

من

من

بابا قاشقشو گذاشت رو بشقاب برنج و گفت

تو چی دخترم

چیزی شده؟

مامان با دستش زد تو صورتش و گفت خاک به سرم با مصطفی بحث شده

با اخم نگاهی به مامان انداختم و گفتم

عههههههه مامان؟؟

چرا الکی جو میدی

چه بحثی چه حرفی

ما اصلا امروز همو ندیدیم

± پس چی شده مامان جان جون به لبم کردی

—من

—من.....

± تو چی مه لقا

چی میخوای بگی

بی اراده اشک تو چشمم جمع شد

میدونستم این بدترین بلاییه که میتونم سر مصطفی و سر همه در بیارم

ای کاش شهرام پیداش نشده بود ای کاش این دوراهی لعنتی وجود نداشت

بابا که تا قبلش داشت آروم آروم غذا میخورد با جدیت کامل گفت  
ببین دخترم

یا میگی چی شده یا همین الان زنگ میزنم از مصطفی میپرسم

با ترس و واهمه اشکامو پاک کردم و گفتم

نه نه به اون زنگ نزنید الان میگم

نگاه مامان و بابا به من یعنی زود باش حرف بزن تا اون گوشی رو برنداشتیم

راستش من

من...

مامان باعصبانیت گفت باز میگه من

بگو چی شده دختر

با ناراحتی از جام پاشدم و تو چشم هردوشون نگاه کردم و با قاطعیت گفتم

من با مصطفی ازدواج نمیکنم

**#بربال قلم**

**قسمت پانزدهم**

تو چشمای هردوشون نگاه کردم و با قاطعیت گفتم

من با مصطفی ازدواج نمیکنم

این و گفتمو به سمت اتاقم به راه افتادم

یکی دوپله رو که رد کردم

مامان با عصبانیت مچ دستمو گرفت و گفت

منظورت چیه مه لقا؟

یعنی چی با مصطفی ازدواج نمیکنی

باعصبانیت دستمو کشیدمو گفتم

یعنی ازش خوشم نمیادمامان

متنفرم ازش ما بدرد هم نمیخوریم

مامان این قدر عصبانی بود که کارد بهش میزدی خونش در نمیومد

±این چه حرفیه مه لقا

الان وقت این حرفاس

چهار ماهه نامزدی تازه یادت افتاده بدردت نمیخوره

—اره تازه فهمیدم

تازه شناختمش

تازه چشمام باز شده و میبینم بهتر از اونم تو دنیا هست که من و بخواد

مامان با چشمای از کاسه دراومده و رگهای گردنی که از عصبانیت ورم کرده بود

اومد جلو و گفت

چی گفتی مه لقا  
پای کسی درمیونه؟  
صورتمو برگردوندمو سکوت کردم  
مامان داد زد  
باتوام دختره چش سفید  
گفتم پای کسی درمیونه  
نگاهی به بابا انداختم که آرامش قبل از طوفان بود  
دیگه حرمتها شکسته شده بود و من جسورتر  
گفتم  
—چه پای کسی درمیون باشه چه نباشه مامان خانم  
من نمیتونم مٹ تو اسیر یه مٹت اعتقاد یه آدم متعصب مٹل....  
حرف تو دهنم بود که مامان چنان تو گوشی روانه صورتم کرد که برق سه فاز از چشم پرید  
چشمام پر از اشک شده بود بدون اینکه حرفی بزنم روانه اتاقم شدم که صدای بابا پشت سرم بلند شد  
صبر کن مه لقا  
بی توجه به صدای بابا به راه خودم ادامه دادم که صدای بابا عصبانی تر شد و گفت  
بین مه لقا اگه واینستی میام تو اتاقت طوری میزنم که یه جای سالم رو بدنت نمونه  
بغضم ترکیب برگشتمو گفتم  
چی میخوانی از جون من چرا راحتم نمیزارین  
مگه من حق ندارم واسه آیندم تصمیم بگیرم  
بابا من از مصطفی خوشم نمیاد چی کارکنم نمیخوامش مگه زوره  
± تو غلط کردی خوشت نمیاد دختره بی عقل چرا روز اول نگفتی  
تا دیروز که مصطفی به به بود الان شده آه آه  
من جواب آقا مسعودو مرضیه خانم رو چی بدم ها  
بین مه لقا من نمیدونم پای کدوم بی سروپایی این وسطه اما هرکی هست همین جا همین الان فراموشش  
میکنی فهمیدی  
عشق شهرام این قدر کورم کرده بود که بخاطرش حاضر بودم تو روی همه وایستم  
—من نمیدونم شما میخوان جواب خاله مرضیه و شوهرش و چی بدین فقط این و میدونم من دیگه هیچ  
کدومشونو نمیخوام  
بابا برا اولین بار سمت من حمله ور شد و خوابوند تو گوشم  
± این صورتی رو باید زودتر از اینا بهت میزدم مه لقا تا این قدر به فکرو بی آبرویی نباشی  
—از همتون بدم میاد متنفرم  
حالم به هم میخوره از مصطفایی که به خاطرش از عزیزترین افراد زندگیم کتک خوردم  
این لحظه رو هیچ وقت فراموش نمیکنم



اشکامو پاک کردم در ادامه گفتم

به خداوندی خدا اگه من و مجبور به کاری که دوس ندارم بکنید

خودمو میکشم

#بربال قلم

قسمت شانزدهم

خیلی برام گرون تموم شد اولین باری بود که از بابا کتک خورده بودم

بابایی که حتی به من تو نگفته بود

رفتم داخل اتاقم

این قدر گریه کردم که خوابم برد

نمیدونم چه قد خواب بودم

صورتتم درد میکرد با صدای کوبیدن در از خواب بیدار شدم

مه لقا؟؟؟

ابجی درو باز کن

مهلا بود

فهمیدم مامان خبرش کرده بیاد

با بیحالی از روتختم پاشدم و رفتم پشت در

چی میخوای مهلا این موقع شب اینجا چی کار داری

±باز کن مه لقا درو

میخوام باهات حرف بزنم

±از همین جا بگو میشنوم

±مه لقا تو رو به ارواح خاک عزیز جون درو باز کن

با دودلی دستمو بردم سمت دستگیره درو

درو باز، کردم

مهلا بادیدن من دستش و برد جلو دهنش

جیغی کشید و گفت

صورتت چی شده مه لقا

دستمو گذاشتم زیر چشمم اشکام ریخت و

گفتم

چیزی نیست

خورده به دستای بابا

±میتونم پیام تو

رفتم سمت تختم و گفتم

این چه حرفیه

اینجایه روزی اتاق توهم بوده  
مهلا وارد اتاق شد و همین طور که درو مییست گفت  
مامان چی میگه مه لقا؟

این حرفای بچگونه چی بوده بهش زدی  
—ببین مهلا اگه اومدی نصیحتم کنی اصلا حوصله ندارم همین الان برو خونت  
مهلا یکم صداشو برد بالا و گفت

این چه طرز صحبت کردنه  
مگه تونبودی شب خواستگاری قش و ضعف میرفتی برا مصطفی  
مگه تو نبودی میگفتی خوش بحالم مصطفی رو دارم

مگه تو نميگفتی خوشبخت تراز منی  
پس الان چه مرگته مه لقا

چی شده که مصطفی رو رد کردی ها  
بلند شدمو گفتم

به تو چه

تورو چه به مسائل خصوصیه من

دلم میخواد ردش کنم

ازش خوشم نمیداد

بفهم اینو

—الان میگی مه لقا

بعد از چهار ماه

میفهمی اگه مصطفی بفهمه چه بلایی سرش در میاد

اون تو رو دوست داره مه لقا بفهم

—فایده نداره مهلا این حرفا فایده نداره

من ازش خوشم نمیداد

چی کارکنم

±آبجی پای کسی در میونه

سکوت کردم و جوابی ندادم

مهلا داد زد و گفت

باتوام دختر

میگم پای کسی در میونه

منم صدامو بردم بالا

بالا تر از صدای مهلا

—میخوای بدونی؟؟

آره پای کسی در میونه  
رفتم سمت کشو لباسم و گفتم  
پای کسی در میونه که کادوی اولش این آیفون هفته  
ماشینش از خودش نه باباش  
خوشتیپ و با ارادس  
هرچی داره از خودشه  
نه مصطفی که هرچی هست باید از باباش اجازه بگیره  
مهلا که با تعجب به گوشی نگاه میکرد  
گفت  
مگه تو نگفتی این گوشی مال دوستته  
— دروغ گفتم  
مهلا اومد کنارم نشست و با حالت التماس گفت  
مه لقا تو رو خدا بازندگی من بازی نکن  
مصطفی داداشه ناصره  
تورو خدا من و شرمنده این خانواده نکن  
من چطور تو روی خاله و خانوادش نگاه کنم  
— با اخم نگاش کردم و گفتم  
این مسئله چه ربطی به تو داره  
تو چرا ناراحتی  
± چطور ربطی به من نداره آبجی  
این اشتباه دامن هممونو میگیره  
من  
تو  
مامان  
ما غریبه نیستیم مه لقا  
طرف پسر خاله مونه  
اگه این وصلت به هم بخوره بعد از مصطفی من به هم میریزم تا عمر باید شرمنده خاله اینا باشم  
با بی تفاوتی شونه هامو تکون دادم و گفتم  
این مسئله ربطی به من نداره  
من نمیتونم به خاطر تو که مبادا شرمنده شی  
با مردی زندگی کنم که تمام حسم بهش مُرده  
مهلا با عصبانیت از رو تختم بلند شد و گفت  
بترس مه لقا از روزی که تاوان کارتو تنهایی پس بدی

با رفتن مهلائفس راحتی کشیدم

این قدر خودخواه شده بودم که هیچ کس برام مهم نبود

گوشی موبایلمو برداشتمو به شهرام پیام دادم

شب بخیر محبوب من

**#بر بال قلم**

**قسمت هفتم**

چیزی نگذشت که شهرام جواب پیاممو داد

شب تو هم بخیر معشوق من

صحبت کردن با شهرام حالمو خوب میکرد تا دیر وقت باهم چت کردیم حسابی سرحال شده بودم

وجود شهرام بین تشنج امشب برام مثل مُسکِن بود

لا به لای پیامهای من و شهرام

مصطفی هم چن تا پیام داد

سلام ماهه من

دلَم برات تنگ شده

لحظه شماری میکنم فردا بشه پیام دنبالت

اما من انگار اصلا پیامهای مصطفی رو نمیدیدم بدون اینکه جواب بدم یکی یکی ردشون میکردم

محو شهرام شده بودم

پیاماش این قدر با احساس بود که فک میکردم الان روبه روم نشسته و داره باهام حرف میزنه

رفتم جلو آینه کبودی زیر چشمم یکم تیره شده بود

حالا با این ریخت و قیافه فردا چطور برم مدرسه چطور با شهرام روبه رو شم

صبح روز بعد هر چی کرم و پودر داشتم به صورتم مالیدم تا سیاهی زیر چشمم کم رنگ شه

قبل از اینکه مدرسه تعطیل شه به مصطفی پیام دادم بدون اینکه سلام بدم گفتم

امروز دنبالم نیا بابا خودش میاد دنبالم

بعد هم به شهرام پیام دادم

منتظرتم عشقم

موقع تعطیل شدن مدرسه ازدر که بیرون رفتم شهرام ازقبل منتظرم بود

تو دلَم گفتم اگه الان مصطفی بود نیم ساعت باید معطل میشدم

اون روز با شهرام کل شهر تهران رو گشتیم و بعد به سلیقهء خودش یه شنل صورتی با روسری نوک مدادی

و کفش پاشنه بلند قهوه ای براق خرید

حسابی جوون تر شده بودم

خواستم موهامو بپوشونم که شهرام گفت حیف نیست امواج دریا رو زیر روسری پنهان میکنی

با تعجب گفتم تو بااین قضیه مشکلی نداری

شهرام گفت من با هیچ چیه تو مشکل ندارم تو اگه چادری هم بشی همون مه لقای منی

موهاتم بیرون بریزی همون مه لقای منی  
خوشحال بودم ازاینکه شهرام روشن فکره و مثل مصطفی نیست  
بعد از خرید یه رستوران رفتیم و ناهار خوردیم  
خوشبختانه شهرام متوجه سیاهی زیر چشمم نشد  
یاشایدم شده بود ولی به روم نیاورده بود  
تو مسیر خونه شهرام یکم بیشتر از خودش گفت  
از اینکه پدر مادرش استرالیا زندگی میکنند و تک فرزند خانوادس ازاینکه اون ایران تنها زندگی میکنه و به  
جز خدا کسی و نداره  
شهرام مدیر یه شرکت تبلیغاتی تو نازی اباد  
یه جوون بااراده و مستقل  
استقلال شخصیتی شهرام من و بیشتر جذب خودش کرده بود قبل از اینکه از ماشینش پیاده شم گفت  
مه لقا؟  
جانم آقا شهرام  
کی خدمت برسیم خواستگاری  
ازاین حرفش داشتم بال در میاوردم با اینکه یه بار طعم خواستگاری رو چشیدم اما این بار این قضیه فرق  
میکرد  
این بار من شهرام رو با تمام وجود دوش داشتمو با سلیقه خودم انتخابش کردم  
وارد خونه که شدم کفشای مصطفی رو دیدم که رو جاکفشی گذاشته بود  
استرس شدیدی بهم وارد شده بود  
تپش قلبم بیشتر شد  
با بسم الله و صلوات وارد خونه شدم و همش دعا میکردم مصطفی چیزی از دعوی دیشب نفهمه اما وقتی  
پامو داخل هال گذاشتم دیدم مصطفی سرشو گذاشته بین دستاشو داره نم نم اشک میریزه

**#بربال قلم**

**قسمت هجدهم**

**#از زبان مصطفی**

مه لقا حسابی با من سرد برخورد میکرد  
اصلا مه لقا اون دختری که من میشناختم نبود  
هرده تا یکی جواب پیامهامو میداد  
وهر وقت هم بهش زنگ میزدم یاخواب بود و یا درحال دوش گرفتن  
چن باری هم بهم پیام میداد و میگفت مدرسه دنبالم نیا میگفت با بابام برمیکردم خونه  
اوایل زیاد به این رفتاراش توجه نمیکردم و میگفتم یه جور ناز کردنه تا اینکه یه روز که  
تو محل کارم بودم که مامان مه لقا بهم تماس گرفت  
و ازمن خواست تا مه لقا از مدرسه نیومده خودمو برسونم پیشش

این قدر کارش ضروری بود که وقتی بهش گفتپ الان کار دارم  
گفت

شده کارتو از دست بدی ولی بیا

فهمیدم کار خیلی مهمی میتونه داشته باشه

اما از اینکه مه لقا نباید چیزی بفهمه

یکم نگرانم کرده بود

وقتی خونهء خاله مهدیه رفتم کسی خوشون نبود

یکم که از نشستنم گذشت

خاله گفت

یه اتفاقی افتاده که حتما باید بامن درمییون میزاشت

بعد هم از اتفاقاتی که اخیرا افتاده بود حرف زد

اتفاقاتی که من ازشون بی خبر بودم

کما بیش به مه لقا شک کرده بودم اما همش خودم رو توییخ میکردم که چرا نسبت به مه لقا سوء ظن دارم

حتی کنارم که مینشست مدام سرش تو گوشه و پیام دادن به این و اون بود

هر حرفی که از دهن خاله مهدیه بیرون میومد

تیری بود که به قلب من مینشست

تا اینکه خاله حرفی زد که دنیا رو سرم اوار کرد

وقتی شنیدم مه لقا از ازدواج با من منصرف شده

حال عجیبی بهم دست داد حس کردم روحم داره از کالبدم جدا میشه

نشستم رو پله و با تو دستم سرمو فشار میدادم

ناخواسته اشکام سرازیر شد که یکدفعه مه لقا مات و مبهوت جلوم ظاهر شد با دیدن من حسایی شوکه شده

بود

با دیدنش از جام بلند شدم خیره شدم تو چشماتش اونم همین طور

ثانیه ها به هم نگاه کردیم و چیزی نگفتیم اشکامو پاک کردم

خواستم حرف بزنم که حس کردم بغضم نمیزاره

تا اینکه مه لقا لب باز کردو گفت

سلام

تو اینجا چی کار میکنی

خواستم جواب بدم که خاله مهدیه گفت

من گفتم بیاد

گفتم بیاد تا بلکه تو دخترهء چشم سفید تکلیفشو معلوم کنی

دیگه نمیتونستم تحمل کنم

بالرزش صدایی که داشتم گفتم

خاله چی میگه مه لقا؟  
مه لقا با اخم نگاهی به مادرش انداخت و گفت  
پس کار خودتو کردی مامان اره  
میخوای گرو کشی کنی  
رفتم جلو و گفتم  
این چه حرفیه دختر  
گرو کشی کدومه  
مه لقا باز جوابی برا گفتن نداشت  
انگار از دیدن من شرمنده شده بود  
گفتم  
چرا حرف نمیزنی مه لقا چه قدر از حرفا صحت داره  
خاله راس میگه من و نمیخوای  
#از زبان مه لقا  
با دیدن اشکای مصطفی حاله از خودم بهم خورد  
اما این بازی بود که باید تمومش میکردم  
وقتی مصطفی از من پرسید  
راسته که من و نمیخوای  
دلم میخواست گریه کنم  
دلم میخواست له کنم این دل صاب مرده رو که بخاطر عشقی که تو دلش بود آتیش زده بودم به جون همه  
اما خودمو کنترل کردم و گفتم  
ما به درد هم نمیخوریم مصطفی  
من میدونم تو با من خوشبخت نمیشی  
مصطفی اشکاشو پاک کرد و گفت  
با من طفره نرو مه لقا بگو من و میخوای یا نمیخوای  
نفس عمیقی کشیدم و با جدیت گفتم  
نه  
ببخشید مصطفی اما نه  
من از تو خوشم نمیاد  
امیدوارم من و درک کنی  
گریه های مصطفی بیشتر شد  
زانو زد به پام افتاد و گفت  
بامن این کارو نکن مه لقا  
بخدا خوشبخت میکنم

نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره  
چشمامو بستم و گفتم لعنت به تو مه لقا  
بین با جوون مردم چی کار کردی که داره التماس و میکنه ولی تو عین خیالت نیست  
مصطفی خواست پامو ببوسه که پاموعقب کشیدمو با عصبانیت گفتم  
این چه کاریه مصطفی  
بلند شو دیگه  
باید بفهمی من و تو قسمت هم نیستیم  
قسمت من یه چیزه تقدیر تو یه چیز دیگست  
امیدوارم درک کنی  
گریه های مصطفی صدا دار شد و گفت  
تورو خدا مه لقا تو رو روح عزیز جون با من این کارو نکن  
من بدون تو نابود میشم خودت میدونی من چه قدر بهت وابستم  
مکت کوتاهی کردم و گفتم  
متاسفم  
امیدوارم من و بیخشی  
من نمیتونم با ادمی مثل تو که تمام کارش رسیدن به اموری هست که اونو از، زندگی میندازه ازدواج کنم  
مصطفی اشکاشو پاک کرد و گفت یعنی حرف آخرت همینه  
±حرف اول و آخرم همینه  
—ولی من دوستت دارم بی انصاف  
با عصبانیت گفتم  
ولی من دوستت ندارم مصطفی بفهم لطفا  
مصطفی اومد نزدیک من تو چشم خیره شد و همون طور که قطرات اشک از، چشمش سرازیر بود گفت  
نفرینت نمیکنم مه لقا  
ولی انتظار نداشته باش بیخشم  
این حرف مصطفی دلم رو لرزوند  
بدون اینکه چیزی بگم رفتم تو اتاقم زدم زیر گریه این قدر بلند بلند گریه میکردم که احتمال میدادم صدام  
تا وسطای کوچه هم رفته باشه

### #بربال قلم

### قسمت نوزدهم

این قدر بلند گریه میکردم که قفسه سینم میسوخت  
یاد خاطراتی که با مصطفی داشتم  
یاد خنده ها و شعرهای عاشقانش  
یاد بی قراری های شبانش



یاد اسم ام اسپهای عشقولانش  
دلَم به حال مصطفی میسخت  
اما این وسط من هم آدمم  
من هم حق انتخاب دارم  
من هم دلَم میخواد سرم رو شونه کسی باشه که واقعا میخوامش  
من زندگی از رو ترحم رو دوس ندارم  
عقلم میگفت مصطفی  
اما احساسم پر بود از شهرام  
واین باعث شد عقل و بزارم کنار  
بعد از اون اتفاق دیگه خاله مرضیه رو ندیدم  
مهلا خیلی کم خونمون میومد  
یا اگه میومد بدون ناصر بود  
دیگه شور قبلی تو خونمون نبود  
ولی من تمام این شرایط رو بخاطر شهرام تحمل میکردم  
دیگه حرفی از مصطفی تو خونمون زده نشد  
گریه کردم  
خندیدم  
جنگیدم  
فقط بخاطر شهرام  
انگار مصطفایی وجود نداشت  
انگار بین ما از اول چیزی نبوده و نیست  
بعد از چندروز تمام کادوهایی که مصطفی برام خریده بود رو ریختم تو کارتن و با آژانس فرستادم خونشون  
مهلا هروقت میومد  
یه نیم چه خبری از مصطفی میداد  
اینکه لاغر شده  
اینکه دیگه مَث سابق نمیخنده  
اینکه بد اخلاق شده  
اینکه با هیچ کسی حرف نمیزنه  
با هیچ کس راحت نیست  
انگار همه براش غریبن  
واینکه شبها از تو اتاقش صدای گریه هاش همه رو بد خواب میکنه  
و باعث و بانی تمام این اتفاقات من بودم اما برام مهم نبود چه بر سرمصطفی میاد  
یه روز سر کلاس بودم هنوز ده دقیقه ای مونده بود کلاس تموم شه که صدای یه اواز به گوشم رسید

خوب که گوش کردم صدا از بیرون بود  
اول فک کردم از این کنسرت‌های خیابونیه که بساط کردند دم مدرسمون  
اما خوب که گوش کردم  
صدا برام آشنا بود  
خودش بود  
شهرام

صدای قشنگش حسابی خوشحالم کرده بود  
تویی که عشقمو از نگاه من میخونی  
تویی که تو تپش ترانه هام مهمونی  
تویی که هر نفست همیشه آوازی  
تویی که آخرقصه من و میدونی  
اگه کوچه صدام یه کوچه باریکه  
اگه خونم بی چراغه چشم تو تاریکه  
میدونم آخر قصه میرسی به دادمن  
لحظه یکی شدن تو آینه ها نزدیکه  
از پنجره به بیرون نگاه کردم

شهرام به افتخار من با همکاراش یه کنسرت خیابونی راه انداخته بودن  
تند تند کتابامو جمع کردم گذاشتم تو کیفم  
دویدم سمت در مدرسه نفسم بند اومده بود  
با اومدن من

همه آدمایی که اونجا جمع بودن شروع کردن به دست زدن و صوت و جیغ کشیدن  
ازذوقی که داشتم چشمم پر از اشک شده بود  
ایستادمو خیره شدم به شهرامی که با آرامش و وقار خاصی آواز میخوند  
تو دلم خدارو هزار مرتبه شکر میکردم که یکی بهتر از مصطفی نصیبم شد  
آهنگ که تموم شد

شهرام از جاش بلند شد و اومد کنار من زانو زد  
داشتم از خجالت آب میشدم از جیب کتتش یه جعبه در آورد داخلش یه انگشتر بود که صد برابر زیباترو  
شیک تر از انگشتری بود که مصطفی برام خریده بود  
جلو چشم همه

شهرام اون انگشتر و دستم کرد  
وهمه اطرافیان به خصوص همکارای شهرام به من تبریک گفتند  
ازاون روز صحبت ازمن تیترا اول مدرسه شده بود

دم به ساعت یکی از دخترا میومد و کلی ابراز حسادت میکرد که خوش بحالت مه لقا چه مرد با احساسی  
گیرت اومده

شب همون روز به خواسته شهرام  
موضوع خواستگاری رو با مامان و بابام در میون گذاشتم  
ولی بر خلاف تصورم هیچ کدومشون خوشحال نشدند و حتی نپرسیدند این پسری که بخاطرش مصطفی رو  
رد کردی کیه چیکارست ننه باباش کی ان

هنوز از من دلخور بودند و بهشون حق میدادم هرچی باشه مامان و خاله مرضیه دو خواهر بودن  
ولی اصلا برام مهم نبود

چون من به هدفم رسیدم  
با سکوت مامان و بابا در قبال خواستگاری شهرام  
یکم ناراحت شدمو گفتم

شما دوتا هنوز ازدست من ناراحتین  
مامان نگاه غضبناکی کرد و گفت انتظار داری به روت بخندیم  
تو اصلا میفهمی چی کار کردی

تو میفهمی دو تا خانواده رو از هم پاشوندی  
بابا با کنایه گفت همین که مهلا رو طلاق ندادن باید خداروشکر کرد  
وگرنه هرکی جای اونا بود تلافی شو سر مهلا در میاورد

اما این خانواده این قدر بزرگوارند که حتی به روی مهلا هم نیاوردن که خواهرش با ما چه کرد  
با عصبانیت گفتم

ای بابا شما هم که ول کن نیستید  
شما نمیخوایند مصطفی رو فراموش کنید

بسه دیگه

یکم خودمو لوس کردم و رفتم صورت مامان و بوسیدمو گفتم  
با اجازتون به شهرام میگم آخر هفته بیاد خواستگاری چطوره؟

بابا گفت

بهش هیچ قولی نمیدی مه لقا

اگه ازش خوشمون نیومد میندازمش بیرون

بهت گفته باشم

—باشه بابا جون هرچی شما بگی

±ببین مه لقا حیف که دخترمی وگرنه ولت میکردم به امون خدا که هر بلایی سرت در بیاد...بیاد

مامان گفت

حالا این پسره کی هست و رسمش کیه شغلش چیه خانواده دار هست نیست کجا بزرگ شده ننه باباش  
کی ان اصلا بدرد خانواده ما میخوره که میخواد بیاد خواستگاری

من که اوضاع رو جم و جور میدیدم گفتم  
اسمش شهرامه مدیر یه شرکت تبلیغاتی تو نازی آباده  
پدر مادرش استرالیان خانواده داره اصیله فرنگ رفتس  
آخر هفته میاد اگه قبولش داشتید یه وقت با پدر مادرش میاد برا بله برون  
مامان نگاهی انداخت و گفت  
خداعاقبت مارو بخیرکنه مه لقا خانم

### #بر بال قلم

#### قسمت بیستم

بدو بدو پله ها رو رفتم بالا و سریع گوشی رو برداشتم و پیام دادم به شهرام  
عزیزم آخر هفته منتظرتم  
راس ساعت هشت  
بهترین لباس و بهترین ماشین و بهترین های دیگه رو باخودت بیار دلم میخواد بابام به انتخابم آفرین بگه  
شهرام که انگار گوشی بدست منتظر پیام دادن من بود خیلی زود جواب داد  
کاری میکنم که آقای پدر به انتخابت هزار آفرین بگه عزیز دلم  
دوسه روزی مونده بود تا آخر هفته و من و شهرام هر دو معجول بودیم برا رسیدن به هم  
تا اینکه یه شب مهلا زنگ زد خونه و به مامان گفت  
تولد ناصره و دوست داره ماهم تولدش باشیم  
وقتی این و شنیدم زدم رو پیشونیمو گفتم  
وای نعهعهعه  
کلی تلاش کردم که مامان و بابا مصطفی رو فراموش کنند  
حالا دقیقا یه شب مونده به خواستگاریم باید باهم رو به رو بشیم  
نگاهی به مامان انداختمو گفتم  
شما که نمیخواهین برید؟؟  
مامان گفت  
چرا نریم تولد دامادمه اگه نریم ناراحت میشه  
—اگه رفتیم و مصطفی هم اونجا بود چی ؟  
± خب باشه مگه مصطفی آدم خوره که نباید بریم  
متوسل شدم به بابا که داشت روزنامه میخوند و به ظاهر به چیزی گوش نمیداد  
بابا تو یه چیزی بگو  
ما این تولدو نمیریم مگه نه  
بابا نگاهشو از روزنامه برداشت و گفت  
چرا نباید بریم ما که با اونا مشکلی نداریم  
تو گند زدی به همه چی

ما چرا خودمونو به پای تو بسوزونیم  
با عصبانیت گفتم  
بایدم برید  
وقتی اون خرس پشمالو(مصطفی) از من مهمتره بایدم تولدش برید  
من کلی تلاش کردم که شما اونو فراموش کنید  
حالا یه شب مونده به خواستگاریم  
مهلاهی احمق واسه اون شوهر عنترش تولد گرفته  
مامان با عصبانیت گفت  
این چه طرز صحبت کردنه دختر ادبت کجا رفته  
خواستگاری تو چه ربطی به تولد ناصر داره  
نکنه روت نمیشه با اون خانواده روبه رو بشی  
—من کاری نکردم که بخوام خجالت بکشم زن عقدی و رسمی مصطفی که نبودم اون باید خجالت بکشه  
که من محلش نذاشتم  
±بس کن دیگه مه لقا  
حالا خدا کنه انتخاب خودت تحفه ای باشه از هند  
بابا به آرومی گفت  
دخترم ما که باهم دعوا نداریم داریم؟  
سرمو انداختم پایین و گفتم این چه حرفیه باباجون دعوا کدومه داریم حرف میزنیم  
±پس بی چون و چرا فرداشب سه نفری میریم تولد ناصر  
با تعجب گفتم  
سه نفری؟؟  
نه من نمیام شما برید هرچند راضی به رفتن شماهم نیستم  
±این چه حرفیه دخترم  
تو یه انتخاب کردی باید پاشم وایستی  
نمیشه تا آخر عمر خودتو قایم کنی  
باید به همه ثابت کنی کارت درست بوده  
حرفای بابا آروم کرد  
با گفتن هرچی شما بگیدرفتم تو اتاقم و به شهرام پیام دادم  
سلام من فرداشب تولد دعوتتم[?] [?]  
±عه مبارکه نفسم  
تولد کی هست  
حالا چرا ناراحتی  
—ممنون

تولد شوهر مهلاست  
ناراحتم چون نمیخوام برم تولدش  
±نه عزیزم این چه حرفیه  
تو باید این تولدو بری وگرنه فک میکنند داری حسودی میکنی  
اصلا فردا ظهر که اومدم دنبالت میبرمت گالری دوستم یه دست لباس شیک و مجلسی برات میخرم که  
چشم همشون در بیاد  
ازاینکه شهرام افکار من و داشت بیشتر خوشحال بودم  
نه مثل مصطفی که هرچی میشد میگفت زشته گناهه خدارو خوش نمیاد  
روز بعد  
بعد از مدرسه با شهرام رفتیم و یه سرهمی خیلی شیک و گرون قیمت خریدم با یه اویز طلا که بهتر خودشو  
نشون بده  
اون شب با پوشیدن اون لباسها و آرایشی که داشتم خیلی خوشگل شده بودم  
اولین کاری که کردم یه سلفی گرفتم و فرستادم برا شهرام  
±چه خوشگل شدی خانمم  
ماه شدی ماه  
بدون اینکه جواب شهرامو بدم گوشیمو گذاشتم تو کیفمو و از پله ها اومدم پایین  
بابا با دیدن من گفت  
فک نمیکنی یکم ارایشست زیادی غلیظه دخترم  
—عه بابا گیر نده تورو خدا  
تولده مثلا  
بابا یه نیم گاهی به من انداخت و گفت برو بشین تو مسیرم شیشه ماشین و پایین نمیدی  
وقتی رسیدیم خونه مهلا اینا تقریبا مهمونا اومده بودند  
مهلا بادیدن من گفت  
چه خوشگل شدی مه لقا لباس و زنجیرت چه نازن  
بادی به دماغ انداختمو گفتم  
ممنون کادوی شهرامه  
مهلا مکثی کرد و گفت  
آها به سلامتی مبارک باشه  
—ممنون  
راستی مصطفی کجاست  
±مردا بالان خونهء بابای ناصر مصطفی هم اونجاست  
نفسی کشیدمو گفتم  
چه بهتر

±ولی آخر مراسم برا شام میان پایین حواست باشه  
چشمکی زدمو گفتم مرسی که گفتی  
من و مامان با همه مهمونا احوال پرسى کردیم تا رسیدیم به خاله مرضیه  
خاله به احترام مامان بلند شد و باهاش روبوسی کرد  
اما من و اصلا تحویل نگرفت انگار اصلا وجود نداشتم  
لجم گرفته بود کنار مامان نشستم و گفتم  
بهتون گفتم من نمیام  
هی اصرار کردین  
بین چطور خوردم کرد خواهرت  
مامان به آرومی گفت  
هیس هیچی نگو مه لقا دارن نگامون میکنند  
منم لبخند تصنعی زدمو رفتم تو آشپزخونه کمک دست مهلا  
وسطای مراسم خالهء مامان که اسمش شهین بود و یه زن میانسال بود وارد اتاق شد  
با شکمش که جلو زده بود با تعجب به مهلا گفتم  
مهلا اون شهین خانم نیست اومد تواتاق  
±اره خودشه براچی  
نگاهی به مهلا کردم آهسته گفتم  
حاملست؟؟  
±اره بابا سر پیری زده به سرش بچه آورده  
—این زن و شوهر خجالت نکشیدن تو این سن  
خجالت بخوره سرشو  
زبونی داره که نگو  
اگه بفهمه نامزدی تو با مصطفی بهم زدی چنان بارت میکنه که اشکت در بیاد  
—جواب حرفت نباشه غلط کرده  
شیطونه میگه... لا اله الا الله  
±ولش کن نمیخواد خودتو ناراحت کنی فعلا که چیزی نگفته  
بهت گفتم که اگه چیزی گفت جوابی تومشتت داشته باشی  
الانم این شربتارو ببر تا گرم نشده  
بعد از مراسم همه فامیلای درجه یک براشام اومدن پایین بادیدن مصطفی از جام پاشدم  
نگاهی به من انداخت و بدون اینکه چیزی بگه رفت پیش آقا مسعود نشست  
چه قد دلم براش سوخت  
طفلی یکم لاغر شده بود ولی هنوز جذابیت و خوشگلی شو داشت  
کمی که گذشت

شهین خانم گفت

به به مه لقا جون چه رنگ و لعابی گرفتی عزیزم از وقتی که نامزد تو عوض کردی چه عوض شدی

حسابی خوشگل شدی دخترم

حسابی حرصم گرفته بود از عصبانیت

انگشتامو فشار دادم به دستهء مبل

لامصب طوری حرف زد که نفهمیدم کنایع بود یا تعریف

خونسردیمو حفظ کردم و گفتم

ماشالله شما هم خیلی زبون دراز شدید حالا نمیدونم شوهرت بهت بها داده یا اثر حاملگی سر پیریته

با این حرفم مهلا با دستش جلوی خندشو گرفت

مامان یواشکی گفت

هیچی نگو مه لقا زشته جلو مصطفی

—حقشه زنیکه شکم گنده فک کرده باهش شوخی دارم

شهین خانم که حسابی آتیش گرفته بود گفت

خلاق هر چه لایق مه لقا جون شاید لایق مصطفی یکی ....

حرفش تموم نشده بود که مصطفی گفت

ببخشید شهین خانم

به شما یاد ندادن تو کار دیگران دخالت نکنید

شکمتون گنده شده

عقلتون که ورم نکرده ... کرده؟؟

شهین که حسابی ضایع شده بود خندهء مضحکی زد و گفت

من منظوری نداشتم آقا مصطفی گفتم شاید قسمت نبوده که....

مصطفی بی تفاوت به حرفای شهین رو به پدرش گفت من میرم بالا بخوابم فردا میرم سرکار

تو دلم بشکن زدم و گفتم

دمت گرم مصطفی خوب حقشو گذاشتی کف دستش

**قسمت بیست و یکم**

با رفتن من تو اتاق خواب مهلا

مامان و مهلا پشت سرم اومدن تو اتاق

مهلا دست شو گذاشت رو شونم و گفت

چی شده مه لقا چت شد یهو

گریم شدت گرفت دوس داشتم تنها باشم و کسی به کارم کار نداشته باشه

اما مامان و مهلا مُصر بودند برا اینکه بفهمن دلیل گریه هام چیه

تا اینکه گوشیمو دادم به مهلا و گفتم پیامهای مصطفی رو بخون

مهلا چن لحظه ای سکوت کرد و گفت



تکلیفت با خودت معلوم نیست دختر  
اگه تو مصطفی رو نمیخوای پس دلیل این گریه هات چیه  
—نمیدونم مهلا چی بگم  
پیامش چنگی بود به قلبم حس کردم دلم هنوز پیشش گیره  
±خب اگه اینجوریه میتونی ازاول همه چیو درست کنی منم کمکت میکنم  
—سرمو ازروتخت برداشتمو و اشکامو پاک کردم و گفتم  
میتروسم ابجی  
میتروسم ازاینکه این عشق بخاطر احساس و ترحم باشه  
احساسی که به وقتش فروکش کنه  
±مهلا آهی کشید و گفت  
نمیخوای جوابشو بدی  
گوشی رو ازمهلا گرفتم و گفتم  
شما برید پیش مهمونا زشته نباشید  
من خودم میام  
با رفتن مهلا پیام دادم به مصطفی  
—من و بخشیدی پسر خاله؟  
±پسر خاله؟؟؟  
یعنی این قدر باهم غریبه شدی که پسر خاله صدام میزنی  
—واقعیت و باید پذیرفت پسر خاله ما سهم هم نبودیم این و زمانی فهمیدم که حس کردم عقایدمون اصلا  
شبه هم نیست  
تو خوبی پسر خاله خیلی خوبی  
من نمیتونم مثل تو خوب باشم  
با من خوشبخت نمیشی  
چن دقیقه گذشت و جوابی نیومد گفتم شاید مصطفی خوابیده باشه که با دینگ دینگ موبایلم به خودم  
اومدم  
±هواسرده  
داره نم نم بارون میاد  
نمیای لب پنجره میخوام جای ماه تو آسمون به ماه خودم خیره بشم  
—حلالم کن مصطفی  
فرداشب شهرام میاد خواستگاریم  
دعاکن خوشبخت شم  
شبت بخیر  
پسر.....خاله

دیگه جوابی از مصطفی نیومد فهمیدم از شنیدن این خبر شوکه شده  
همش دعا میکردم بلایی سر خودش نیاره یه وقت  
ولی مصطفی عاقل تر از این حرفا بود

اون کسی بود که همش از تقدیر الهی حرف میزد  
الان جاشه که بفهمه این اتفاق تقدیر خدا بوده نه من  
بعد از مراسم قبل از اینکه از خونه مهلا بیایم بیرون  
رو به ناصر کردم و گفتم

بهتون تبریک میگم ایشالله صد ساله شید  
ناصر که مثل بقیه از دست من ناراحت بود  
خیلی سرد و بیتفاوت فقط یه جمله گفت  
±ممنون

برا اینکه شخصیتمو حفظ کنم لبخندی زدم و گفتم  
راستی آقا ناصر تا یادم نرفته...

فردا شب خواستگاریمه خوشحال میشم با مهلا جون و پدر و مادر تشریف بیارید  
ناصر که حسایی تعجب کرده بود نگاهی به من و نگاهی به مهلا انداخت و گفت  
من فرداشب جایی کاردارم یه خونست که رنگ آمیزیش دست منه شاید نتونم پیام ولی مهلا اگه خواست  
میتونه بیاد

مهلا نگاهی به من انداخت و گفت

نه منم کلی کار دارم شرمنده نمیتونم پیام ابجی ان شالله خوشبخت شی  
میدونستم هردوشون دارن بهونه میارن

بخاطر اینکه خودمو بیتفاوت جلوه بدم و بفهمونم بدرک که نمایان گفتم  
خیلی دوست داشتم شما هم باشید ولی حالا که نمایان زیادم بد نشد چون فرداشب شهرام تنها میاد  
خواستگاری پدر مادرش استرالیان ان شالله دفعه بعد که پدرمادرش بودن حتما بیاین  
ناصر که از نگاهش معلوم بود داره از عصبانیت منفجر میشه گفت  
ایشالله مبارک باشه بهشون سلام برسونید

—حتما

شماهم به.....

مصطفی کنار پنجره اتاقش ایستاده بود و داشت من و نگاه میکرد  
حرف مو قطع کردم و گفتم

خب با اجازتون ما بریم

مهلا جون خیلی خوش گذشت

مواظب خودت باش

تا سوار شدن ماشین

و دور شدن از خونهء مهلا مصطفی مدام از، پشت پنجره نگام میکرد و با نگاهش چیزهایی میگفت که من و از، سرنوشت شومی میترسوند

تو مسیر خونه سکوت مطلق بود

نه من حرف زدم نه مامان و بابا

من همیشه از سکوت بدم میومد سکوت یعنی نداشتن چاره و پذیرفتن شکست

شیشهء ماشین و بالا زدمو گفتم برا فرداشب چیزی کم و کسری نداریم

اگه چیزی لازمه تو مسیر بگیریم الان

بابا از آینه ماشین نگام کرد و گفت

نه چیزی کم نیست دخترم

فقط میوه و شیرینی مونده که اونم فردا تازشو میخرم

ازاینکه بابا هومو داشت خوشحال بودم نه مثل مامان که انگار طلب پدر خدایا مرزش و از من میخواد

وقتی رسیدم خونه گوشه شهرام و برداشتمو بهش پیام دادم

—بیداری عزیزم

بلا فاصله جواب اومد

±فکر و خیالت مگه میزاره من بخوابم خانمم

از آنلین بودن شهرام خندم گرفت

گفتم چه زود جواب میدی

+وقتی مخاطب من تو باشی ثانیه ای رو هم نباید از دست داد

—از صمیم قلب منتظرم فرداشب شه

±منم همین طور گلم

از الان دارم لحظه شماری میکنم برا دیدنت

راستی برا فرداشب یه سرویس جواهر برلیان با یاقوت سبز خریدم میخوام همون اول خودمو تو دل بابات جا کنم

وای شهرام چرا زحمت کشیدی حسابی خجالتم دادی

±نفرمایید خانم برا شما باید از این بیشتر هم خرج کرد کاری میکنم که هیچ وقت از انتخابت پشیمون نشی

من باید این قدر خوشبخت باشم که تو بخاطر من پسر خالتو جواب رد دادی

بهت قول میدم مه لقاء هیچ وقت این محبتت رو فراموش نکنم

راستش حرفای یه من غاز شهرام بدجور با دل آدم بازی میکرد

**#بربال قلم**

**قسمت بیست و دوم**

با شهرام خدافظی کردم گوشه مو گذاشتم زیر سرمو گرفتم خوابیدم

فردای اون روز چون وقت آرایشگاه گرفته بودم مدرسه نرفتم ترجیح دادم یه دستی به صورتم بزنم اصلاح

دخترونه با رنگ موی فانتزی حسابی متحولم کرده بود



شهرام نگاهی به من انداخت و گفت  
برا زندگی که فعلا همینجام  
یه شرکت تبلیغاتی تو نازی آباد دارم با چن تا پرسنل که اگه مه لقا جون افتخار بدن  
میخوام سر دبیر اونجا بشه  
لبخندی زدمو خودمو روی مبل جابه جا کردم و گفتم خب اگه بریم استرالیا که خیلی بهتره  
شهرام دستمال کاغذی برداشت و عرفای پیشونی شو پاک کردوگفت  
پیشنهاد میدم عجله نکنید  
استرالیا خبری نیست  
تو شهر غربت که فقط باید به خودت عادت کنی  
هیچ جا خونهء خود آدم نمیشه خونهء ماهم وطنمونه  
بابا ازاین لحن صحبت کردن شهرام به وجد اومد و تحسینش کرد  
تو دلم گفتم آفرین چه شهامتی چه زود تونستی تو دل بابام جا پیدا کنی  
مادر که متوجه توهمم شده بود گفت  
دخترم پاشو چایی بیار اقا شهرام گلویی تازه کنند  
با گفتن چشم ازجام پا شدمو وارد آشپزخونه شدم  
ولی تمام حواسم پیش شهرام بود  
که میگفت اگه اجازه بدین یه شب با پدر و مادرم خدمت برسیم  
بابا با آرامش خاصی گفت  
شما صاحب اختیارید ولی باید با همسرم و دخترم بیشتر صحبت کنم  
به موقش بهتون خبر میدم  
شهرام گفت  
چه خوب من هم عجله ای ندارم اتفاقا چن روزی دارم میرم دبی یه سفر کاری پیش اومده  
چن روزی تهران نیستم ان شالله تا برمیگردم شماهم حسابی فکر کرده باشید  
و بعد با لحن مزاح گونه گفت  
خوشحال میشم من و به فرزندتی قبول کنید  
خنده ریزی زدمو با سینی چای وارد حال شدم  
اون شب به خوبی و خوشی تموم شد و شهرام به خونشون برگشت  
بعد از رفتنش نظر پدر و مادرو درموردش پرسیدم که خداروشکر مورد تایید بود  
حسابی خسته شده بودم بعد از شستن ظرفا رفتم تو اتاق و گوشه رو برداشتم و پیام دادم به شهرام  
خیلی خوش شانس بودی که پدرم تاییدت کرد  
باز مثل همیشه به ثانیه نرسید که جواب اومد  
من خوش شانسترین و خوشبخت ترین مرد روی زمینم که تو نصیبم شدی  
راستش مه لقا اگه اون تصادف نبود شاید من و تو هیچ وقت همو پیدا نمیکردیم

یاد روز تصادف افتادم روزی که شهرام مثل یه فرشته نجات سر راهم قرار گرفت و من و نجات داد  
— راستی چرا از سفر دبی چیزی بهم نگفتی

±بخشید عزیزم یه هو پیش اومد امیدارم من و ببخشی  
فردا میام مدرسه دنبالت تا بعدازظهر هم با همیم میخوام قبل از رفتن یه دل سیر باهات باشم  
چن روز دوری حسابی اذیتم میکنه

قلبم به تپش افتادگوشی رو تو دستم فشار دادم و شروع کردم به تایپ کردن  
دلَم برات تنگ میشه شهرام

قول بده زود برگردی

اشکامو پاک کردم

دلَم حسابی شور افتاده بود تا حالا از شهرام جدا نشده بودم

تو این مدت حسابی بهش وابسته شده بودم تصور روزی که نباشه من و داغون میکرد

### #بربال قلم

#### قسمت بیست و سوم

دم به ساعت به شهرام زنگ میزدم و

برام مهم نبود وقتی مامان میگفت بزار اون بهت زنگ بزنه

چون میدونستم ممکنه سرکار باشه نباید منتظر میومدم که اون تماس بگیره اونم تو کشور غربت

دو هفته بدون شهرام گذشت و تو این دوهفته فقط با تلفن و تلگرام باهم در ارتباط بودیم

و خوش بودم به همین ناچیز

سر کلاس قبل از خواب سر سفره مدام تلفنم و چک میکردم وقتی گوشی مو باز میکردم و با پیام شهرام

مواجه میشدم انگار جان تازه ای به من میدادند

اما وقتی خبری ازش نبود حسابی دلگیر میشدم که حتی حوصله خودمم نداشتم

هر جور بود این دو هفته با تنهاییاش گذشت

شبی کع شهرام برگشت یه راست اومد خونه ما کلی سوغاتی باخودش آورده بود

برا من یه سینه ریز ظریف و خوشگل برا بابا یه دوربین عکاسی که از خاطراتش بامامان عکس بندازه

و برا مامان یه ساعت مچی که باساعت مهلا ست بوداما مهلا بخاطر ناصر ساعت و قبول نکرد و من برش

داشتم شبی که شهرام اومد خونمون به بابا گفت

تا دوسه روز دیگه پدرمادرش میان ایران تا مراسم نامزدی رو برگزار کنند

تو دلَم قند هم میزدند

این قد ذوق کرده بودم که نگو

عکس مامان شهرامو تو گوشیش دیدم یه خانم جوون و زیبا عین خودم

اما دوس داشتم از نزدیک ببینمش

خیلی خوبه که شهرام خواهر نداره اصلا حوصله خواهرشوهر ندارم

هرچند بازبونی که من داشتم بعید میدونم بتونست با من در بیفته

از همین جا به خواهر شوهر نداشتم میگم

انتِ مظلوم انتِ خاک بر سر

انتِ گودز یلا [?][?][?]

(مزاح بود)

بریم بقیش

اون شب به خواست شهرام رفتیم بیرون ته هوایی عوض کنیم

از خونه تا پارک جنگلی پیاده رفتیم و کلی حرف زدیم

شهرام کلی از سفرش گفت از خاطرات و اتفاقاتی که براش گذشته بود حرف زد

ومن هر لحظه مشتاق تر برا شنیدن حرفاش

تو مسیر شهرام برام چن بسته پاستیل و لواشک خرید

با اینکه راه خیلی دور بود اما این قدر خوش گذشت که نفهمیدیم زمان کی گذشت

ساعت دو شب بود که برگشتیم خونه

شهرام بارفتن من رفت خونش

مامان بابا خواب بودند اروم و بی سروصدا پله ها رو رفتم بالا که یکدفعه صدای مامان میخکوبم کرد

خوبیت نداره دخترم تا این موقع شب با پسری که هنوز نامزدتم نیست بیرون باشی

تو تاریکی شب برگشتمو گفتم

ببخشید مامان حق باشماست از این به بعد مراعات میکنم

میدونستم از این به بعدش کمتر از یه هفتس

اون وقت من و شهرام عقد میکنیم

بیرون رفتن که سهله سفرهای خارجیش هم باهش میرم

داخل اتاقم شدم

روسری مو آویزون کردم و ولو شدم رو تخت

از بس خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد

دم دمای اذان صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم

نماز صبحمو که خوندم گرفتم خوابیدم ساعت شیش و نیم بیدار شدمو برا رفتن به مدرسه آماده شدم

اون روز هم مثل بقیه روزها منتظر اومدن شهرام بودم اومدناش قرص آرامبخش بود که حسابی معتادم کرده

بود

تا اینکه قبل از تعطیلی مدرسه پیامی از طرف شهرام به من رسید

عزیزم نمیتونم پیام دنبالت

اخماف رفت تو هم نزدیک بود بگیرم بگیره که پیام دوم شهرام رسید

دارم میرم فرودگاه دنبال پدر مادرم

بادیدن این پیام برق شادی تو چشمام درخشید

هرچی غصه تو دلم بود یه هو ازبین رفت

بی اختیار گوشی رو گذاشتم رو قلبم و بلند گفتم عاشقتم شهر!!!!!!  
حرفم تموم نشده بود که متوجه نگاه های معنا دار همکلاسیام شدم از خجالت سرخ و سفید شدم اصلا  
حواسم نبود تو کلاسم سرمو گرفتم پایین و با لبخند گفتم ببخشید دست خودم نبود  
شهلا همکلاسیم که ردیف گوشه ته کلاس نشسته بود اومد دستمو گرفت و گفت  
مه لقا جون دستت و رو سرمم بکش عزیزم  
خدا شانس بده یکی نیست برا ما کنسرت اجرا کنه  
لبخند زدمو گفتم  
انتظار نداشتم من و ببخشی  
شهلا نگاهی به من انداخت و بالحنی که اصلا معلوم نبود منظورش چی بود  
گفت

هنوز مونده غیر منتظره ها از جانب من مه لقا خانم  
رفتم تو فکر

خواستم بیرسم منظورت چی بود

ولی گفتم ولش کن بابا حوصله داری

با زنگ کلاس

کتابامو گذاشتم تو کیفمو پیام دادم به بابا که بیاد دنبالم

#بر بال قلم

قسمت بیست و چهارم

اون روز با پدر رفتم خونه و از اومدن پدر مادر شهرام باخبرشون کردم  
دلم میخواست آخر هفته قرار بله برون رو بگذاریم اما چون پدر مادر شهرام عجله داشتن و باید برمیگشتن  
استرالیا مجبور شدیم شب بعد قرار مهمونی بزاریم

پدر مادر شهرام با خودش

پدر مادر من با خودم

یه مهمونی شیش نفره

میدونستم اگه مهلا اینارو دعوت کنم دوباره بهونه میان

نمیخواستم خودمو سبک کنم به همین خاطر فقط به مهلا پیام دادمو گفتم

فرداشب بله برونمه

اما کسی و دعوت نکردیم یه مهمونیه شیش نفرس

من و مامان بابا و شهرام و پدر مادرش

به همین خاطر گفتم بهتره شما هم نباشید امیدوارم درک کنی

بین این دک و یزم جواب مهلا یک کلمه بود

به سلامتی

از زبان مهلا



از وقتی مه لقا نامزدی شو با مصطفی به هم زد  
خنده بر لبم حرام شد  
از یه طرف شکستگیه مصطفی که حداقل روزی یه بار میدیدمش و سکوت گاه و بیگاه ناصر و نگاههای معنا  
دار خاله و شوهرش کماکان اذیتم میکرد  
اما یه بار نشد کسی در مورد این اتفاق با من حرفی بزنه و بخواد من و ناراحت کنه  
این وضعیت بیشتر من و شرمنده ناصر و خانوادش میکرد  
هر از گاهی مصطفی در مورد مه لقا پرس و جو میکرد و من همیشه میگفتم حالش خوبه  
تا اینکه شب تولد ناصر  
وقتی همه مهمونا رفتند  
مصطفی اومد پایین نشست روبه روم و گفت  
درسته مه لقا میخواد نامزد کنه  
تمام وجودم پر بود از دلهره  
نمیدونستم آخر ماجرا به کجا ختم میشه فقط دعا میکردم اتفاق بدی نیفته  
اب دهنمو قورت دادمو گفتم  
شما از کجا میدونید  
±خودش بهم گفت  
تو پیامش از من خواست فراموشش کنم چون میخواد باشهرام نامزد کنه  
اشک تو چشمش برق زد  
به اسم شهرام که رسید تمام وجودش پر شد از تنفری که از مشت شدن دستش فهمیده میشد  
رو سری مو جم و جور کردم گفتم  
بهتره همه چی رو فراموش کنی پسر خاله  
میدونم مه لقا درحقتون ودر حق همه بد کرده و فراموش شدن این بدی نیاز به زمان داره  
اما اتفاقی که افتاده و نمیدونم چی کار باید بکنم  
زدم زیر گریه و گفتم  
به خدا من شرمندم  
شما نمیدونید من تو این خونه چی میکشم  
از سکوت ناصر از محبت خاله و پدرتون از حال نزار شما  
نمیدونم چه طور تو روی شما نگاه کنم  
ولی به خدا.....  
ناصر که حسابی کلافه شده بود گفت  
تو برو بالا مصطفی  
و دیگه هم درمورد مه لقا و هیچ کس دیگه با مهلا حرف نزن  
فک کن اصلا مه لقای نبوده

مصطفی گفت

بیخسید زن داداش اگه ناراحتتون کردم

وبعد هم گذاشت رفت بالا

پشت سرش صدای گریم بلندتر شد

خیلی دلم براش میسوخت

دلم میخواست مه لقا رو نفرین کنم ولی خودمو کنترل کردم

وقتی هم مه لقا خبر نامزدی شو با شهرام داد براش آرزوی خوشبختی کردم

اما نه برا خواستگاریش رفتم نه برا نامزدیش

حداقل اینجوری میتونستم یکم از شرمندگی در پیام

مه لقا و شهرام نامزد شدند

مه لقا من و تو جریان کاراش قرار میداد اما من با اینکه خوشحال بودم که خواهرم داره عروس میشه

اما خودمو به بیتفاوتی میزدم که مه لقا بیشتر متوجه اشتباهش بشه ویه جورایی میخواستم تلافی کار مه لقا

رو سرش در بیارم

تو این مدت

این قد حالم بد شده بود که حتی حوصله نداشتم

مامان و مه لقا رو از حاملگیم باخبر کنم

**#بربال قلم**

**قسمت بیست و پنجم**

بالاخره روز موعود رسید و من اون روز دوباره مدرسه نرفتم

دل میکردم برا دیدن مادر شهرام

با تعریفی که شهرام از مادرش میکرد مطمئن بودم میتونستیم زندگی خوبی رو در کنار هم داشته باشیم

اون شب یه لباس گلبه ای بلند با شلوار سفید که ست با روسریم بود تنم کردم

آویز و انگشتر وساعتی رو که شهرام ازدبی خریده بود رو هم به گردن و دستم انداختم و یه ارایش ملایمی

هم به صورتم زدم دلم نمیخواست دیدار اول مادرشهرام به چشم عقده ای نگام کنه

بعد از نماز رفتم تو آشپزخونه تا ببینم کم و کسری نباشه

مامان هر از گاهی یاد خواستگاری مصطفی از من میفتاد و هر دفعه یه غری میزد که بمیرم الهی الان مصطفی

چه حالی داره و از این حرفا

تا اینکه گفتم

مامان جان مصطفی رو بیخیال شو حداقل اگه بیخیال نمیشی جلوی من و شهرام حرف از خواهرزادت نزن

مامان نگاهی کردو گفت

به نظرت مصطفی تو رو بخشیده

اگه خوشبخت نشی چی دخترم

با این حرف مامان دلم هری ریخت

آشوب عجیبی تو دلم احساس کردم  
واقعا اگه مصطفی نفرینم کرده باشه چی  
اگه نفرینش باعث بشه زندگیم خراب شه من چه خاکی به سر بریزم  
سریع رفتم تو اتاقم و گوشی مو برداشتم و یه سری به گوشیم زدم هنوز شماره مصطفی تو گوشیم ثبت  
بود که نوشته بود نفس  
سریع انگشتم شروع کرد به تایپ کردن  
—من و بخشیدی پسر خاله؟  
انگار مصطفی گوشی به دست منتظر پیامم بود  
شایدم این روزا جبران دلگرفتگیش و حواس پرتیش شده گوشیش  
وای که چه قد سخته ادم تنهائیشو به گوشیش پناه ببره  
بلافاصله جواب اومد  
±باورم نمیشه این پیام از تو باشه ماهه من  
خیلی بیرحمانه گفتم  
—من اسمم مه لقاست پسر خاله  
±تو هنوزم ماهه منی مه لقا  
—اما دیگه نیستم پسر خاله  
دارم میرم خونه بخت سعی کن فراموشم کنی  
±با من این کارو نکن مه لقا  
من نابود میشم  
بدون تو میمیرم  
—پسر خاله حلالم کن  
تو رو خدا حلالم کن  
من نمیتونم خوشبختت کنم مصطفی  
بفهم تو رو خدا  
±مه لقا تو رو خدا نکن بامن من نابود میشم  
—مصطفی تو رو اواح خاک عزیز یه سوال بیرسم راستشو میگی  
±بگو عزیزم  
—من و بخشیدی؟  
±مه لقا تو رو خدا نکن این کارو  
—جواب من و بده پسر خاله

.

.

.

مصطفی تو رو خدا جواب بده

±چی بگم

—حرف دل تو بزن مصطفی

±برات آرزوی خوشبختی میکنم ولی نمیبخشمت

—نفرینم نمیکنی؟

+نه .....ماه من

همین یه کلمه کافی بود بر اینکه مصطفی رو مثل آب خوردن بزارم کنار

#بربال قلم

قسمت بیست و ششم

وقتی مصطفی گفت نفرینم نکرده خیلی خوشحال شدم خیالم راحت بود از اینکه نفرینش دنبالم نیست

به بهونه اینکه مهمونا اومدن باهاش خداحافظی کردم و گفتم

برا همیشه خدافظ

#اززبان مصطفی

ازوقتی که مه لقا نامزدی شو بهم زد حسابی غرورم شکست

به معنای واقعی له شده بودم

روزها ثانیه ها ساعت ها گریه کردم و اشک ریختم ولی فایده نداشت

بارها بهش زنگ زدمو پیام دادم اما جوابی نداد

یکی دوبار هم دست به دامن مهلا شدم که باخواهرش صحبت کنه

اما مهلا هر دفعه میگفت

بهبتره فراموشش کنی این به نفع هممونه

نمیدونم گناه من چی بود که باید اینجوری تقاص پس بدم

رفتن مه لقا از زندگی مساوی بود با رفتن روح از بدنم

اما من دلم روشن بود که این مشکل حل میشه و مه لقا میاد سرعقل

اما اون شب که مه لقا پیام داد که امشب بله برون من و شهرامه

رشتهء امیدم پاره شد

گریه کردم التماسش کردم من و تنها نزاره اما فایده نداشت

وقتی جواب محبت های من و ناجوانمردانه میداد

یه لحظه ازش بدم اومد دلم خواست نفرینش کنم

که اگه میکردم مطمئن بودم مه لقا رنگ خوشبختی رو نمیبینه

اما وقتی از من پرسید من و بخشیدی دلم به حالش سوخت به خودم گفتم

اگه تو عاشق مه لقایی صبر کن که والله مع الصابرين

#از زبان مه لقا

گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم تو کشو  
و گوشی که شهرام خریده بود دستم گرفتم و رفتم پایین  
که شهرام پیام داد ما پشت دریم فرشته خانم  
با اعلام آمادگی من  
بابا رفت دم در  
مامان چادر مشکی شو سرش کرد و منتظر بود مهمونا بیان تو  
تو آینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم  
من خوبم مامان؟  
مامان لبخند زورکی زد و گفت  
ایشالله خوشبخت شی دخترم  
با صدای یالله پدر شهرام به خودم اومدم ازبین اون سه نفر نگاهم دوخته شده بود به نگاه مامان شهرام  
که از چشاش میشد فهمید چه حالی داره  
اون قدر جذب مادرش شده بودم که شهرام کاملا فروش شده بود  
پدرش از اون مردایی بود که معلوم بود هر چی زنشون میگه همونه  
تو دلم گفتم خدا کنه شهرام هم به پدرش رفته باشه  
منتظر بودم مهمونا بشینند رو مبل که حس کردم انگار منتظر شخص چهارمی هم هستند که بیاد توخونه  
با گفتن جملهء عمو بفرمایید داخل از جانب پدرم  
مطمئن شدم که یه نفر دیگه هم باید باهاشون باشه  
که با اومدن اون شخص  
این قدر شوکه شدم که زبونم بند اومده بود و سرجام میخکوب شده بودم  
فقط ایستادمو با تعجب نگاهش کردم و گفتم  
توووووو.....  
باورم نمیشد که اون باشه برام سوال شده بود  
اون چه نسبتی با شهرام داره و الان اینجا چی کار میکنه  
که شهرام با جملهء بیا تو آبجی  
جواب سوالمو داد  
باورم نمیشد شهلا خواهر شهرام باشه  
محض ورود  
شهلا اومد سمت من و بغلم کرد و گفت چه ناز، شدی زن داداش  
هنوز تو شک بودم و نمیدانستم چی بگم لبخندی زدمو گفتم  
چرا نگفتی خواهر شهرامی  
شهلا خندهء بلندی زد و گفت  
پیشنهاد خود شهرام بود خواست غافلگیر شی

نگاهی توام با لبخند به شهرام زدمو گفتم یکی طلبت آقای مدیر  
شهرام عرق پیشونی شو پاک کردو گفت من در خدمتم عروس خانم  
از قدیم گفتن ازدوست هرچه رسد نیکوست  
واقعا شهرام خوب بلد بود لفاظی کنه  
اون شب شهرام یه کت سبز روشن با پاپیون زرد و بلوز قرمزو شلوار کرمی تنش بود که این ترکیب رنگها  
هیچ ربطی به هم نداشت ولی در عوض حسابی شهرام رو خوشگل کرده بود  
بعد از احوالپرسی رفتم کنار مامان شهرام نشستم  
مادرش کاملا زن خوش برخوردی بود که همون دیدار اول من و جذب خودش کرده بود  
و از همه مهمتر شهلا که مدام قربون صدقم میرفت  
بعد از کمی خوش و بش با پیشنهاد بابای مصطفی رفتیم سر اصل مطلب هنگام تعیین مهریه بابا گفت  
مهریه دختر بزرگم صدو ده سکه ست مهریه این دخترمون هم همین قدره  
مامان شهرام گفت  
وا حاج آقا این چه حرفیه مگه ما گشنه گداییم  
صدو ده تا هم شد مهریه؟  
اگه اجازه بدین مهریه مه لقا جون به سال تولدش باشه  
باین حرف  
انگار قند تو دلم هم میزدند داشتیم از خوشحالی ذوق میکردم که همچین مادرشوهر لارجی گیرم اومده  
اوایل بابا مخالفت کردو گفت اون دخترمون ممکنه ناراحت بشه و برا شوهرش سوء تفاهم پیش بیاد  
اگه اجازه بدین....  
حرف بابا تموم نشده بود که پدر شهرام گفت  
فکر آبروی مارو بکنید حاج اقا ماهمین یه دونه پسرو داریم نمیشه که مهریه خانمشو پایین بزاریم  
دعوای پدرو بابای شهرام طولی نکشید که همه چی باتسلیم شدن بابا ختم به خیر شد و مهریه من شد  
تاریخ تولدم  
اون لحظه حس کردم من خوشبختترین زن دنیام که خداهمچین خانواده ای رو تومسیر زندگیم قرار داده  
غافل ازاینکه مهلا با زندگی آروم خودش خوشبخت تر از من بود

## #بربال قلم

### قسمت بیست و هفتم

یه نگاهم به شهرام بود و یه نگاهم به شهلا این خواهر برادر اصلا شبیه هم نبودند  
نه رنگ چشماشون نه نوک بینیشون و نه رنگ پوستشون  
پیش خودم گفتم  
شهلا چه قدر باید مهریون باشه با اینکه زدم تو گوشش ولی باز هم داداشش و آورده بود برا من  
اون میتونست با اتفاقی که افتاده بود  
یه عروس دیگه برا داداشش انتخاب کنه....

تو افکار خودم بودم که شهلا خطاب به شهرام گفت  
داداش بهت تبریک میگم خیلی خوش سلیقه ای  
نامزدت یه پا خانمه

بعد باحالتی بین کنایه و مزاح گفت.

دستاش خیلی لطیفه ولی وای اگه بخوره تو صورتت خیلی درد داره  
با این حرف شهلا خیلی خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین خواستم بگم ببخشید ازاینکه زدمت ولی شهرام  
حرفی زد که انگار از چیزی خبر نداره  
±جریان چیه آبجی مگه تا حالا مه لقا خانم کسی و زده؟

شهلا سرفه ای کرد و گفت

نعنع ولی خب گفتم حواست باشه ما خانما عصبانی بشیم شدیم دیگه دست خودمونم نیست  
مادر شهلا خنده ریزی زدد وگفت حالا که مهریه معلوم شد یه زمان هم تعیین کنیم برا مراسم عقد بد  
نیست آخه ما زیاد نمیتونیم ایران بمونیم پدر آقا شهرام باس برن سرکار  
پدر نگاهی به من و نگاهی به مامان انداخت و گفت  
هر جور صلاح میدونید همون کار و بکنید

شهلا از تو کیفش یه تقویم در آورد و دادش به بابام و گفت حاج آقا خودتون یه زمان رو مشخص بکنید  
پدر با توجه به فرصت کمی که پدر و مادشهرام داشتند دوهفته بعد که مصادف بود با تولد حضرت زینب و  
روز پرستار زمان عقد رو انتخاب کردند  
وگفتند

دخترم و شهرام جان با تولد حضرت زینب چطورید؟ فک کنم زمان مناسبی باشه

نگاهی به شهرام انداختمو گفتم

خیلی عالیه من عاشق حضرت زینبم

خوبه شهرام مگه نه؟

شهرام گفت صد درصد چه روزی بهتر از این روز

مادر شهرام خطاب به من گفت پس مبارک باشه دخترم

لبخندی زدمو گفتم

ممنون [?]

مادرشهرام نگاهشو به پدر سوق داد و گفت

اگه اجازه بدین یه هدیه ناقابل از استرالیا اوردم به عنوان نشون بدم به مه لقا جون

نگاهم رو لب بابا قفل شده بود که گفت

صاحب اختیارید خانم فرامرسی مه لقا هم مثل دختر خودتونه

+شما اختیار دارید حاج اقا خدا میدونه که مه لقا کمتر از شهلائی من نیست

مادر شهرام این و گفت و از جاش بلند و اومد سمت من به احترامش از جام بلند شدم

مادر شهرام صورتمو بوسید و گفت خوشبخت شی دخترم

بعد هم از تو کیفش یه جعبه رو درآورد  
در جعبه رو که باز کرد با دیدن سینه ریزی که لابه لاش پر بود از مرواریدهای اصل اروپا  
قلبم شروع کرد به تند تند زدن نمیتونستم باور کنم  
قیمت سینه ریز کم کمش چن میلیون تومن بود  
با اینکه از خوشحالی ذوق کرده بودم اما خودمو کنترل کردم تا یه وقت خانواده شهرام نگن طرف طلا  
ندیدست  
مادر شهرام سینه روز رو به گردنم انداخت و منم خم شدمو دستشو بوسیدم اما مادرش این قدر تواضع  
داشت که نداشت دستشو ببوسم  
خواستم سرجام بشینم که شهلا گفت  
کجا زن داداش حالا حالا ها باید سر پا و ایستی  
بعد هم بلند شد و اومد سمت من و گفت مگه میشه آدم یه زن داداش داشته باشه ولی بهش کادو نده  
متحیرو متعجب به دست شهلا نگاه کردم که از جیب روپوشش یه انگشتر درآورد و دستم کرد  
—خدای من چه قد قشنگه شهلا جان  
ممنون حسابی زحمت کشیدی  
±خواهش میکنم عروس خانم قابل شمارو نداره  
شهلا رو محکم بغلم گرفتمو گفتم ایشالله نوبت تو  
بعد از اون پدر شهرام کادو داد که کاملاً سنگ تموم گذاشت یه سوئچ ماشین  
پژو پارس سفید که پلاکش از خود تهران بود اما قرار شد تا زمانی که گواهی نامه نگرفتم شهرام راننده من  
باشه  
نگاهی به مامان انداختم  
با تمام این همه تشریفات انتظار داشتم خوشحال شده باشه اما انگار هنوز دلش میخواست الان مصطفی جای  
شهرام بود  
اون شب به خوبی و خوشی تموم شد و مهمونا رفتن  
با رفتنشون رفتم سراغ هدیه هایی که گرفته بودم  
مثل دختر بچه ای که بهش پاستیل داده باشن ذوق کرده بودم  
با خوشحالی به مامان گفتم مامان بین سینه ریزش چه خوشگله خیلی هم سنگینه فک چهل پنجاه  
میلیونی قیمتش باشه  
مامان به ارومی سینه ریزو از من گرفت و نگاهی بهش انداخت و گفت مبارک باشه و خیلی اروم گذاشت رو  
میزو با گفتن جمله من میرم میخوابم  
من و بابا رو تنها گذاشت  
زیر لب گفتم بی ذوق یه ذره احساس نداره  
پدر لبخندی زد و گفت به دل نگیر دخترم هر چی باشه مصطفی خواهرزادش بوده انتظار نداشته طردش  
کنی



سینه ریزمو بالا گرفتمو گفتم بابا قشنگه؟؟  
بابا لبخندی زد و گفت خودت قشنگی دخترم

### #بربال قلم

قسمت بیست و هشتم

#از زبان مهلا

اون شب بعد از اینکه مه لقا از کادوهایی که براش آورده بودند عکس گرفت  
یع لحظه بهش حسادتم شد  
به خودم گفتم  
مه لقا حق داشت مصطفی رو دک کنه  
آخه مصطفی چیزی از خودش نداشت حتی ماشینشم از خودش نبود اما الان کادو کوچیکه مه لقا پژو پارس  
صفر درجست

روز بعد با رفتن ناصر به سر کار  
منم رفتم خونه بابام که یه سر به پدر مادرم بزنم مدتها بود که نرفته بودم خونشون  
مه لقا مدرسه بود  
مامان تو خونه تنها بود  
با دیدن من انگار بغض کرده بود  
خونه خیلی سوت و کور بود رفتم یه به سری به اتاق مجردیم زدیم  
بعد هم نشستیم پیش مامان و گرم صحبت شدم  
—از مه لقا چه خبر مامان درست درس میخونه یا دنبال نامزد بازیشه  
مادر صورتشو برگردوند وگفت چی بگم مادر ازوقتی که با این پسره نامزد کرده سرش یه بند تو گوشیه  
—گفتی این پسره

چه جووری هست خانوادش چطورن  
تحقیق کردین دربارش  
±چی بگم والا پسره فرنگیه پدر مادرش که خوب بودن یه بند قربون صدقه مه لقا میرفتن رفتارشون عادی  
بود

—بابا چی میگه درست و حسابی تحقیق کرده از خانوادش  
+اون بیچاره چی میتونه بگه وقتی خواهرت پاشو تو یه کفش کرده که الا و بالله شهرامو میخوام چی بگیم  
بهش

مامان آهی کشیدو گفت  
دل هر دومیون به مصطفی بود ولی این دختر پشت پا زد به بختش

—بیچاره مصطفی حال و روز خوبی نداره

میره سر کار میاد خونه

نه پارکی نه مهمونی نه صحبتی

همش تو خودشه کاش من تو اون خونه نبودم مامان  
مامان گفت

خاله اینا چطورن چیزی که بهت نمیگن

—نه بابا اون طفلیا که همش حوامو دارن ناصر هرروز صبح میره سرکار بعدازظهر برمیگرده  
دستمو بردم زیر چونمو گفتم

چی فک میکردیم چی شد

که مه لقا خانم با خودخواهی خودش همه چیو خراب کرد  
مامان رفت سمت سماور و گفت

خودتو ناراحت نکن مهلا جان قسمت این بوده وگرنه صد بار من و بابات گفتیم مصطفی رو ازدست نده پسر  
خوبیه از، خودمونه ولی گوش نداد که نداد

مامان درحالی که داشت چایی میریخت گفت از خودت بگو عزیزم  
چن وقته حامله ای؟

با این حرف مامان شوکه شدم

باخنده گفتم تو از کجا میدونی مامان....

ناصر بهت گفته؟؟

مامان لبخندی زد و گفت

من مادرم عزیز

از نگاهت راه رفتنت از رنگ چشمات میفهمم چی تو اون دلته

—قربونت برم مامان که این قدر زرنگی

±نگفتی چن وقتشه

چیز زیادی نیست

همش هشت هفته س

مامان چایی رو گذاشت کنارمو گفت

مواظب خودت باش دخترم خوب استراحت کن به خودت استرس نده

خوب غذا بخور

خواست باشه غذای زعفرونی به هیچ وجه نخوری

تا ان شالله به سلامتی بچت به دنیا بیاد

لبخندی زدمو تو دلم گفتم بخاطر بودنت مرسی که هستی

#بربال قلم

قسمت بیست و نهم

#از زبان مه لقا

بعد از مدرسه قرار شد من و شهرام بریم و خریدای عقد و انجام بدیم اما اون روز بخاطر آبمیوه ای که شهلا برام خریده بود دچار دل درد شدیدی شدم و احساس ضعف میکردم به همین خاطر با پیشنهاد شهرام خریدمون رو موکول کردیم برا فردا

شهرام من و رسوند خونه وقتی وارد حیاط شدم کفشای مهلا رو جاکفشی بود به شهرام که میخواست بره خونشون گفتم بیا تو آبجی مهلامو ببین دوسال از من بزرگتره تازه ازدواج کرده حتما از دیدنت خوشحال میشه

بی معطلی شهرام از ماشینش پیاده شد و به همراه من وارد حیاط شد

دم در اتاق خطاب به شهرام گفتم یه لحظه صبر کن

پرده رو کنار زدمو گفتم

مامان

مهلا... یا الله

آقا شهرام بامنه

مهلا و مامان که تو آشپزخونه داشتند سبزی پاک میکردند

با این خبر ناگهانی بدو بدو رفتند تو اتاق و چادراشونو سر کردند و دوباره اومدند بیرون

مامان اومد استقبال شهرام

بعد از احوال پرسی مامان با شهرام

شهرام وارد پذیرایی شد

و نشست رو مبل

چن لحظه بعد مهلا از تو اتاق اومد بیرون

شهرام طوری نشسته بود که مهلا پشت سرش قرار داشت

ایستاده بودمو منتظر بودم عکس العمل مهلا بادیدن شهرام چیه

که مهلا خیلی مودبانه گفت

سلام

شهرام با عجله از جاش بلند شد و صورتشو برگردوند سمت مهلا

اما با دیدن مهلا حسابی جا خورد و با تته پته گفت س س س س لام

قیافهء متعجب مهلا هم حاکی از این بود که قبلا شهرامو دیده

مهلا قدمشو به عقب کشوند و در کمال ناباوری گفت

توووووووو....

بعد هم بدون اینکه چیزی بگه از پله ها رفت بالا و رفت تو اتاقمو دروبست

من و مامان گیج شده بودیم

اصلا نمیدونستیم چه اتفاقی افتاده

پشت سر مهلا رفتم تو اتاق

مهلا داشت زار زار گریه میکرد

انگاریا دیدن شهرام یاد خاطراتی افتاده بود که سالها پیش برایش مرده بود دستمو گذاشتم رو شونشو با استرس و تعجب گفتم چی شده مهلا چرا داری گریه میکنی اوایل مهلا از جواب دادن طفره رفت اما با اصرار من زبان به واقعیتی باز کرد که شنیدنش خیلی تلخ بود

### #بربال قلم

#### قسمت سی ام

خیلی اصرار کردم تا مهلا راضی شد حرف بزنه

#### #از زبان مهلا

اوایل دانشگاه که بودم خیلی حس زیبایی بهم دست داده بود فک میکردم دانشگاه یعنی رسیدن به همه چی بین اون همه دختر که با ورود به دانشگاه خودشون رو هزار جور بزرگ میکردند من چادرمو حفظ کردم اصلتمو حفظ کردم و هرروز با غرور میرفتم دانشگاه و بر میگشتم وقتی انتخاب واحدمو انجام دادم برا تعیین کلاسام و انتخاب استاد مربوطه به تابلوی اعلانات دانشگاه رجوع کردم

اون زمان خبری از ناصر نبود و تنها به چشم یک پسر خاله نگاش میکردم

تا اینکه همون اوایل باشهرام آشنا شدم

یه پسر کاملا فانتری اما خوش برخورد و مودب

روزی که شهرام به عنوان استادمون وارد کلاس شد یه دل نه صد دل شیفته رفتارش شدم

ارامشی که داشت آهستگی صداس شمرده صحبت کردناش دل هر دختری رو میبرد

اما جرات نداشتم این حسمو به کسی بگم

تا اینکه دلمو سپردم دست تقدیر

اگه یادت باشه یه مدت همش گریه میکردم

الان باید اعتراف کنم

اون گریه ها همش برا شهرام بود که لایق حتی یه قطره اشک و نداشت

با این حرفم

مه لقا ناراحت شد و اخمی به ابرو آورد و گفت

خب بعد چی شد

چی شد که شهرام ولت کرد

همون طور که اشکامو پاک میکردم گفتم

بالاخره گریه هام جواب داد

با اینکه شهرامو دوس داشتم اما حرمت خودمو حفظ کردم و هیچ وقت نذاشتم شهرام از این دوست داشتن

سوء استفاده کنه

تا اینکه بالاخره خود شهرام از من خواستگاری کرد

وقتی پیشنهاد ازدواج به من داد سر از پا نمیشناختم

شهرامی که کل دخترای دانشگاه حاضر بودن زنش بشن

من و برا زندگی انتخاب کرده بود  
این قدر خوشحال بودم که دلم میخواست این خوشحالیمو جار بزنم  
اما مشکل اینجا بود که شهرام هیچ اقدامی برا خواستگاری نمیکرد  
و هر وقت بهش میگفتم چرا نمیای خواستگاری یه بهونه جدید جور میکرد یا میگفت پدرم مادرم خارجن یا  
میگفت موقعیت نیست یا میگفت فلان فامیلمون مرده  
هر از گاهی باهش رستوران میرفتم  
اونم بخاطر حرفایی که باید برا آیندمون میزدیم  
و خدا رو شکر میکنم که خععهعلی بهش وابسته نشدم  
تا اینکه شهرام خیلی ناجوانمردانه من و دک کرد  
طوری که مجبور شدم خودم بکشم کنار  
#از زبان شهرام  
مهلا یه دختر مقید و خوبی بود با بیقه دخترا فرق داشت  
رفتارش کردارش نشست و برخواستش با بقیه متفاوت بود  
یه مدت که از آشناییمون گذشت  
حس کردم بهش وابسته شدم و دوسش دارم به همین خاطر بهش پیشنهاد ازدواج دادم  
اما اینا همه از روی هوس بود  
فک میکردم عاشقشم اما این طور نبود  
من فقط جای خالی مژگان رو با مهلا پر کرده بودم  
فک میکردم اینجوری میتونم مژگان رو فراموش کنم اما نشد تا اینکه  
این حس عاشقی با دیدن پریناز از، بین رفت  
راستش مقایسه مهلا با پریناز یه قیاس مع الفارق بود  
مهلا یه دختر امل چادری بود که رنگ آرایش رو ندیده بود  
در عوض پریناز یه دختر به روز و روشن فکر بود که راحت تر میتونستم درکش کنم  
اما مهلا کاملا وابسته شده بود و من هر بار که درمقابل سوال مهلا قرار میگرفتم که میگفت چرا خواستگاری  
نمیای یه بهونه می آوردم تا اینکه کاری کردم که خودش پا پس بکشه  
#از زبان مهلا  
یه روز بعد از کلاس شهرام دنبالم افتاد که کارم داره  
نشستم رو نیمکت حیاط دانشگاه و شهرامم کنارم  
صحبت کردیم و حرف زدیم  
تا اینکه شهرام لابه لای حرفاش پیشنهادی به من داد که با تمام وجود ازش متنفر شدم  
صاف تو چشمم نگام کردو گفت خانوادم گفتند بخاطر آشنایی بیشتر باید یه مدت صیغم بشی  
در غیر این صورت نمیان خواستگاری

میدونستم شهرام داره دروغ میگه میدونستم اینا همه بهونست تا من خودم جول و پلاسمو جم کنم  
اززندگیش برم بیرون و ای کاش زودتر میفهمیدم که شهرام چیزی جز هوس تو دلش نیست  
تاوان تمام دلبستگی هایی که به شهرام داشتم یه سیلی محکم بود که خابوندم تو گوشش بعد از اون شهرام  
دیگه هیچ وقت دانشگاه نیومد و منم دیگه ازش خبری نگرفتم  
یه مدتی کارم شده بودگریه و زاری که چرا باید بازیچه یه پسر هوس بازبشم پسری که لیاقت تف انداختن  
تو صورتشم نداره چه برسه به اینکه بخوای تمام عشق تو خالصانه نثارش کنی

### #بربال قلم

#### قسمت سی و یکم

کم کم داشتم بااین قضیه کنار میومدم که ناصر اومد خواستگاریم  
وجود ناصر یه فرشته نجات بود که باعث شد من روحیه ام رودوباره بدست بیارم  
ناراحتی من بخاطر خودشهرام نبود بااون پیشنهاد وقیح رشتهء محبت بین ما پاره شد  
ناراحتی من فقط بخاطر این بود که کاش بیشتر حواسمو جمع میکردم تا بازیچه دست شهرام نمیشدم  
مه لقا که اشکاش قطره قطره میچکید گفت اصلا باورم نمیشه شهرام این قد عوضی باشه  
این و گفت و با عصبانیت رفت سمت در  
مچ دستشو گرفتم و گفتم

صبر کن ابجی

شهرام من و ذک کرد

اما تو رو انتخاب کرد

این یه اتفاقه که من و تو با هم خواهیم

شهرام دیروزه منه و امروزه تو

واین تویی که بتونی باگذشتش کنار بیای

#از زبان مه لقا

با حرفهایی که مهلا درمورد شهرام زد

سرم درد گرفته بود

بی اختیار اشکام سرازیر میشد

خواستم برم بزنم تو گوشش که چه بر سر خواهرم آوردی

خواستم بهش بگم تو برا من مُردی

واز خونه بندازمش بیرون اما مهلا مانع شد

دستم گرفت و گفت

گذشته شهرام با الان فرق میکنه

اون اومده خواستگاریت پس یعنی میخوادت

مهلا با دو دستش دوطرف صورتمو گرفت و گفت

میتونی گذشتشو فراموش کنی مه لقا

نمیدونستم چی بگم سکوت کردم

مهلا گفت

اگه گذشتش برات مهم نیست به بخت لگد نزن وبعد حرفی زد که میدونستم بخاطر دل منه

مگه من از گذشتهء ناصر خبر دارم

دوستم ندارم خبر دار بشم

مهم الانه

الان که دارم باهاش زندگی میکنم

نه گذشته

حرفای مهلا یکم آرومم کرد ولی کافی نبود

ترجیح دادم باخود شهرام صحبت کنم

از اتاق اومدم بیرون

مامان و شهرام داشتند باهم صحبت میکردند

بادیدن من

شهرام از جاش بلند شد

با عصبانیت گفتم بریم بیرون میخوام باهات حرف بزنم

مامان با استرس گفت

چی شده مادر

تو که هنوز ناهار نخوردی

—چیزی نیست مادر من فقط باید با دلم کنار بیام

این و گفتمو از خونه رفتم بیرون

شهرام پشت سرم اومد و سوئیچ ماشین و زد تا در باز بشه رفتم تو ماشین منتظرش نشستم تا بیاد بعد

ازاینکه مامان درو بست و رفت داخل خونه

شهرام گفت

چی شده مه لقا چرا این قدر آتیشی هستی

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم

قبل از من با چند نفر دیگه بودی ها؟

به چن نفر مثل مهلا وعدهء ازدواج دادی و ولشون کردی

شهرام حسابی شوکه شده بود خودشو عقب کشید و گفت

پس مهلا همه چیو بهت گفته

باهمون حالت گفتم

حقشه یکی بخابونم تو گوشت تادوباره فکر دست انداختن و بازی کردن با احساس یک دختر به سرت نزنه

شهرام با عصبانیت گفت

اگه دلت خنک میشه بزن

بزن دیگه

بعد هم دستمو گرفت و با دستم چن تا زد تو صورتش

دستم و کشیدمو گفتم

ول کن دستمو دیوونه همه دارن نگامون میکنند

شهرام شیشه های ماشین و بالا زد و گفت بدرک

وقتی از هیچی خبر نداری قضاوت بیجا نکن

من که فرشته نیستم خطا نکنم

هستم؟؟

همهء اون دخترایی که تو ازشون حرف میزنی رابطمون فقط در حد دوستی بوده و بس

من حتی دستشون رو لمس نکردم

اولین دختری که ازش خواستگاری کردم مهلا خواهرت بود

دوسش داشتم اما خانوادم مخالفت کردندو گفتند دختره چادریه با عقاید ما نمیسازه

فردا روز به مشکل بر میخوری

خوب که فکر کردم دیدم خانوادم راست میگن

مهلا اصلا آرایش نمیکرد تیپ نمیزد همش لباس تیره میپوشید

من نمیتونستم اون رو درکش کنم مه لقا میفهمی

مطمئن بودم کارمون به جدایی میکشه به همین خاطر بهش پیشنهاد صیغه دادم

میدونستم با این پیشنهاد خودش میزازه و میره چون به پاکی مهلا ایمان داشتم

تا اینکه عاشق تو شدم

منم صدامو بردم بالا و گفتم

پس چرا ازاول به من نگفتی ها؟؟

شهرام سرشو انداخت پایین و گفت

من چه میدونستم تو خواهر همون مهلائی

الانم مه لقا

خواهرت ازدواج کرده زندگی داره بخاطر اون آیندمونو خراب نکن

سکوت کردم پنجره رو زدم پایین تا هوا بخورم رفتم تو فکر به خودم گفتم

شاید حق با مهلا باشه

بهتره کاری به گذشتهء شهرام نداشته باشم

مهم الانشه که من و میخواد

عشوهء دخترانه ای اومدمو گفتم

قول میدی هیچ وقت تنهام نزاری

شهرام لبخندی زد و گفت

به شرفم قسم تا آخر عمر پات وایمیستم



اما مشکل اینجا بود که شهرام به چیزی قسم خورد که به ذره هم نداشت

### #بربال قلم

#### قسمت سی و دوم

بعد از اینکه آروم شدم با شهرام رفتیم ایمیوه خوردیم  
شهرام خیلی سعی میکرد خودشو موجه جلوه بده هرچند کمابیش ذهنم مشغول بود  
اما چون مهلا ازدواج کرده بود خیالم راحت بود  
چه بسا اگه مهلا مجرد بود نمیذاشتم پای شهرام به خونمون باز شه  
گاهی وسواس میفتاد به جونم که چطور میتونم با کسی ازدواج کنم که به روزی عشق مهلا بوده  
بعد از ازدواج با شهرام چطور میتونستم تو چشمای مهلا نگاه کنم  
اما بعد خودمو آروم میکردم که مهلا ازدواج کرده و خیلی هم خوشبخته  
تو دوراهی قرار گرفته بودم به طرف مهلا و به طرف شهرام  
تا اینکه تماس گرفتم به گوشی مهلا  
و حرف دلمو بهش زدم  
گفتم من شهرامو رد میکنم فقط، بخاطر تو من نمیتونم با مردی زندگی کنم که به روز سهم تو بوده  
اما مهلا خیلی منطقی و عاقلانه قانعم کرد  
که بعد از اون پیشنهاد هیچ حسی به شهرام نداره مخصوصا الان که ازدواج کرده و حاملست  
با شنیدن خبر حاملگی مهلا شروع کردم به داد و بیداد کردن و ورجه و ورجه کردن  
حسابی ذوق زده شده بودم  
شب اون روز، خیلی زود خوابیدم روز پر تشنجی رو پشت سر گذاشته بودم دلم میخواست زود تموم شه  
چشامو بستم و خیلی سریع خوابم برد  
فردای اون روز با شهرام رفتیم خرید لباس و بقیه کارها  
مزیتی که شهرام داشت این بود که دست به خرج بود و برای، خرید وسایلام خساست به خرج نمیداد  
قرار شد لباس سفید رو برا به شب کرایه کنیم اما شهرام گفت لباس، عروس رو بخریم بهتره  
تا اینکه بعد از کلی گشتن تو بازار  
تونستیم به لباس شیک و مناسب پیدا کنیم لباسی که انگار برامن دوخته شده بود بعد از اون هم رفتیم نوبت  
ارایشگاه و تالار گرفتیم  
و بقیه خرت و پرتا رو جور کردیم  
دوهفته بیشتر وقت نداشتیم و کلی کار رو سرمون ریخته بود  
بعد از اینکه خریدامو نو انجام دادیم برا تعیین مهمونا و اینکه کی و دعوت کنیم رفتیم خونه  
دلم میخواست هرچه زودتر مراسم عقد رو برگزار کنن  
دلم میخواست هرچه زودتر برسم به آغوشی که سالهست منتظرشم

### #بربال قلم

#### قسمت سی و سوم

تو یکی از خریدام

شهرام یه سرویس طلائی برام خرید که به دلار اون روز نوزده میلیون قیمتش بود خیلی دلم میخواست از خریدام عکس بگیرم برا مهلا بفرستم اما میترسیدم خاطراتی که با شهرام داشته براش تازه شه

من و مهلا و شهرام با هم قرار گذاشتیم از اتفاقاتی که افتاده بود با هیچ کس حتی مامان حرفی نزنیم مخصوصا ناصر که نباید از گذشته ناچیز مهلا خبردار بشه

هر چند مهلا همون روزا شهرامو تو زباله دون تاریخ دفن کرده بود و خودش بارها و بارها به من گفته بود که هیچ حسی به شهرام نداره و نخواهد داشت اما هر ازگاهی نگران میشدم که نکنه مهلا زندگی من و با زندگی خودش مقایسه کنه و حسرت بخوره

خبر عقد من بین دروهمسایه و فامیل و آشنا پیچید مخصوصا خانواده خاله مرضیه که خیلی دلم میخواست بدونم عکس العمل شون چیه وقتی خبر عروس شدنمو میشنوند

تا اینکه یه شب خاله و مهلا سرزده اومدن خونمون

خاله با دیدن من نه تنها برخورد مناسبی نداشت بلکه با توپ پر سمتم حمله ور شد و گفت

مگه پسر من چی کمتر از این پسر فرنگیه داشت که ردش کردی ها؟

حسابی شوکه شده بودم نگاه اخم آلودی به مهلا انداختمو گفتم میمردی خبر بدی دارین میان اینجا

خاله باعصبانیت گفت چی کار به مهلا داری جواب منو بده

با بی تفاوتی گفتم چی بگم خاله جان

± ازت پرسیدم این آقا شهرام شما چه داشت که پسر من نداشت که بیرحمانه ولش کردی

بعد هم نشست رو مبل و دستشو گذاشت روسرشو گفت

طفلی بچم ازوقتی نامزدیش به هم خورده حال و روز نداره

مامان رفت از آشپزخونه یه لیوان آب برا خاله آورد تا بلکه یکم آرام شه

خاله دوباره نگاه غضبناکشو به من دوخت و گفت

لیاقت محبت مصطفی رو نداشتی

که اگه چیزی از عشق میفهمیدی ولش نمیکردی

با این حرف خاله یکم دلگیر شدم و گفتم

بین خاله جان

من از اولم از مصطفی خوشم نمیومد مهلا هم شاهده

همش خدا خدا میکردم که مصطفی خواستگاریم نیاد

وقتی مصطفی از من خواستگاری کرد نمیدونم چی شد شاید بخاطر رو دروایستی که با شما داشتم قبولش کردم

الانم اصلا از کارم پشیمون نیستم که ردش کردم

چون کسی و به دست آوردم که صد برابر ایده آل تر از مصطفی ست

مصطفی عشق داشت اما پول نداشت

من نمیتونم مثل مهلا تو خونه پدرشوهر زندگی کنم  
مصطفی حتی ماشینم از، خودش نیست اما شهرام....  
حرفم تموم نشده بود که خاله با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت  
بترس از، نفرین مصطفی که دامن تو بگیره  
دختره پول پرست  
لبخند مضحکی زدمو گفتم  
هه  
خاله مثل اینکه پسر از خودت بهتره  
چون مصطفی اهل نفرین نیست  
خودم ازش پرسیدم  
خاله با نفرت بیشتری نگام کرد و گفت  
لیاقتت همون پسرست که تا آرنج تاتو کرده و خالکوبی  
لبخندی زدمو گفتم آدما میرن سمت لیاقتاشون خاله جان  
مامان که از، زبون درازیم خسته شده بود گفت  
بس کن دیگه مه لقا بئر اون صداتو  
—به من چه مادر من از خواهرت بپرس که بلند شده اومده اینجا دعوا راه انداخته  
نگاهی به خاله انداختمو گفتم  
من اگه جای شما بودم جای این حرفا پسرمو زن میدادم بلکه چن تا نوه برام بیاره از، بیکاری بلند نشم برم  
این ور و اون ور دعوا راه بندازم  
مامان داد کشید و گفت  
برو تو اتاقت مه لقا  
از جام بلند شدم و رفتم سمت پله ها  
وسط راه برگشتمو به خاله گفتم  
بین خاله جان  
من دارم ازدواج میکنم  
با کسی که قلبا دوسش دارم  
نه شما و نه هیچ کس دیگه نمیتونه من و ازاین تصمیم منصرف کنه  
ازاین به بعد هم حرفی از، مصطفی نشنوم  
اون برام تا همیشه یه پسر خالست و بس  
این و گفتم و از، پله ها بالاد اتاقت شدم و درو این قدر محکم بستم که شیشهء اتاقت لرزید  
رفتم سراغ گوشیم  
چن تا اس ام اس داشتم که یکیشون از شهلا بود  
سلام عروس خانم

من چن روزی دارم میرم تفریح اصفهان قبل از عقدت بر میگردم  
گوشی رو گذاشتم رو میزو به خودم گفتم  
یعنی چی؟؟

این موقعه سال وسط ترم نزدیکای عقد من و شهرام باید شهلا بره مسافرت  
اونم یه مسافرت تفریحی که هیچ توجیه قانع کننده ای نداشت  
مگر اینکه.....

به نام خدا  
#بربال قلم

قسمت سی و چهارم

صدای خاله که داشت از اون پایین بدو بیراه و آه و نفرین نثارم میکردم به وضوح شنیده میشد  
هدفونم و به گوشم زدمو صدای آهنگ شو بردم بالا تا صدای خاله رو نشنوم  
سرم حسابی درد گرفته بود

نمیدونستم چی کار باید بکنم

خسته شده بودم از این همه مسخره بازیای یه مشت بی فکر که فک میکنند هرچی خودشون بگند درسته  
گوشی مو برداشتم و به شهرام پیام دادم و گفتم  
همین الان بلند میشی میای دنبالم

انتظار داشتم شهرام بپرسه

چی شده و براچی و چرا

اما بی مقدمه گفتم

آماده شو عزیزم دارم میام دنبالت

سریع آماده شدمو آرایش غلیظی کردم تا چش خاله در بیاد و ازاینی که هست بیشتر زجر بکشه  
کیفمو دستم گرفتم و از پله ها اومدم پایین

مامان با دیدن من گفتم

کجا میری دخترم این وقت شب

—میخوام با شهرام برم بیرون

داره میاد دنبالم

تو این فضا دارم خفه میشم

خاله که حسابی حرصش گرفته بود گفتم

خوشم باشه مهدیه جان با این دختر تربیت کردنت

انگار نه انگار پدر مادری داره سرشو انداخته پایین میگه میخوام بزم نامزد بازی حیا هم خوب چیزیه

من که تیرم به هدف خورده بود لبخندی زدم و گفتم

اگه الان جای شهرام ....مصطفی بود بازم همین و میگفتی خاله

±مصطفی پسر خالته مذهبیه فرق میکنه با این پسره

اخمی کردم و گفتم اولاً پسر نه ... آقا شهرام  
دوما نامحرم نامحرمه چه میخواد پسر خاله باشه چه میخواد کسی دیگه باشه مذهب و غیر مذهب هم  
نمیشناسه

سوما قرار نیست دست تو دست هم باشیم

میریم بیرون شام بخوریم

بعد هم لبخند زیر کانه ای زد و گفتم البته شما هم آگه شام نخوردید میتونم به شهرام بگم براشما هم بگیره  
خاله که دیگه کفری شده بود دستاشو به هم فشار داد و گفت

مهدیه به دختری بگو از جلو چشمم دور شه

مهلا از جاش بلند شد و اومد کنار من و گفت

تو برو بیرون منتظر شهرام بمون این قدم این بنده خدا رو اذیت نکن خدارو خوش نمیداد  
— به من چه

اصلاً حش بود تا باشه دری وری تحویل من نده با اون خرس گنده پشمالوش (مصطفی)  
یه لحظه لبخند رو لبم خشکید

یادمه هروقت میخواستم لج مصطفی رو در بیارم بهش میگفتم خرس پشمالو؟

خودمو جم و جور کردم و گفتم

بره بدرک

مهلا رو بوسیدم و گفتم

مواظب فنچ خاله باش

بار سنگین برنداری آ

با صدای بوق ماشین رفتم بیرون

شهرام خوش تیپ تر از قبل منتظر بود

±سلام بر فرشتهء خودم

خوبی

— نه بابا چه خوبی مگه میزارن آدم خوب باشه

±چی شده عزیزم کسی چیزی گفته

—هیچی بابا این خاله خانم ما ول کن نیست

دوباره اومده داد و بیداد که الا و بالله مصطفی و نمیدونم کوفت و زهرمار

خسته شدم از کاراشون

کاش زود عقد کنیم شهرام

من خیلی دلم شور میزنه

هم تکلیف من معلوم میشه هم اینا میرن پی کارشون

شهرام با مشتش کوبید به فرمون و گفت

لا اله الا الله شیوونه میگه برم به خالت بگم .....

—ول کن شهرام تو رو خدا به جای این حرفا بریم شام بخوریم که حسابی گرسنمه  
شهرام گوشه چشمی نازک کرد و گفت  
چشششم هر چی شما امر بفرمایید  
اصلا گوربابای همه خودمو خودتو عشقه  
خنده بلندی زدمو گفتم  
راستی چرا شهلا بی هوا هوس سفر رفتن به سرش زد اونم تو این موقع سال  
شهرام که از سوالم جا خورد سینه ای صاف کردو گفت  
عه..... چیزه  
آها.....

دلش میخواست بره مسافرت دیگه  
شهلاست دیگه یه وقت هوس میکنه بره تفریح  
اصلا ولش کن اونو تا قبل عقد  
برمیگرده نگران نباش  
لبمو کج کردم با کنایه گفتم چه مسخره درس و زندگیشو ول کرده رفته تفریح  
واقعا که

که حس کردم شهرام داره از گوشهء چشمش نگاه میکنه  
**بر بال قلم**

#### #قسمت سی و پنجم

که حس کردم شهرام داره با گوشهء چشمش من و نگاه میکنه  
با بی حوصلگی گفتم  
چرا اینجوری نگاه میکنی  
خوشگل ندیدی  
شهرام خندید و گفت  
نه ندیدم  
میخوام نگات کنم  
کیه که جلومو بگیره  
نکنه انتظار داری به بقیه دخترا نگاه کنم اره؟  
اخمی کردم و گفتم

شما خیلی بیجا میکنی عزیز من  
بعد هم هر دمون خندیدیمو به راهمون ادامه دادیم  
شهرام کنار یه پیتزا فروشی نگه داشت  
حسابی گرسنم بود  
بی معطلی رفتیم تو نشستیم رو صندلی

و منتظر آماده شدن پیتزا شدیم  
—یادش بخیر روزای قشنگی بود  
±چه روزایی عزیزم  
—خونه پدری رو میگم دلم براش تنگ میشه  
±قربون دلت برم من که این قد با احساسه  
روزها یکی پس از دیگری اومد و رفت و کم کمک به روز عقدمون نزدیک میشدیم  
روزی که با تمام وجود منتظر اومدنش بودم  
مهمونایی که از شمال و مشهد و شهرستان دعوت کرده بودیم همه اومده بودند و خونمون شده بود  
کاروانسرا  
یه عده ای هم رفته بودن خونه خاله مرضیه  
از مهلا شنیده بودم که مصطفی چن روزی رفته مشهد برا زیارت  
خب زیاد برام مهم نبود یعنی اصلا مهم نبود  
فقط خدا کنه خیلی زود با همه چی کنار بیاد  
روز عقد قبل از اینکه برم آرایشگاه یه پیام از مصطفی داشتم که نوشته بود  
خوشبخت بشی ماهه من  
جواب پیامشو ندادم  
بی تفاوت گوشی مو خاموش کردم و گذاشتم تو کشو  
به جاش گوشی و خطی که شهرام برام خریده بود رو با خودم بردم آرایشگاه  
و مدام جواب تبریکای دوستانم و همکلاسی هامو میدادم  
اون روز قرار بود مهلا با من بیاد آرایشگاه  
ولی نمیدونم چی شد که شهرام گفت مهلا نمیتونه باهات بیاد و به جاش مهلا رو با خودم بردم که همراهم  
باشه  
وقتی نگاه شهرام و مهلا به هم میرسید موجی از ناراحتی از چشمای مهلا فهمیده میشد  
و شهرام که از نگاه های مهلا خجالت میکشید بیشتر مواقع خودشو از مهلا پنهان میکرد  
با اینکه دوشب قبل از عقد مون  
پدر مادر شهرام اومدن خونمون به اصطلاح دیدن عروسشون  
اما انتظار داشتم مادرشوهرم که جوون و سر به راه بود روز عقد سراغی از من بگیره و به دیدنم بیاد یا حتی  
تلفنی حالمو بپرسه اما نمیدونم چرا یه هو مهلا و پدر مادرش ....  
به خودم گفتم ول کن تو رو خدا دختر شاید سرشون شلوغه نا سلامتی عقد پسرشونه  
تا اینکه دلم طاقت نیاورد و به شهرام گفتم  
این مامان بی معرفت شما نمیخواد سراغی از ما بگیره  
شهرام لبخندی زد و گفت شاید کار داره گلم سرش شلوغه آخه مهمونامون همه اومدن  
خونمون مثل خونه شما شده هتل پنج ستاره

با اینکه حس بدی داشتم  
اما ترجیح دادم خودمو آروم کنم  
شهرام من و مهلا رو رسوند ارایشگاه و خودش رفت  
قبل از رفتنش خوب نگاش کردم یه استرس عجیبی داشتم  
احساس میکردم قراره اتفاق بدی بیفته  
اونم نگاهشو به من دوخت  
لبخندی زد و گفت  
امشب باید بدرخشی فرشته خانم  
زورکی لبخند زدمو گفتم  
تو هم همین طور  
امشب دیر نکنی آ سر وقت بیا دنبالم باید بریم آتلیه  
+چشم عروس خانم حتما  
شهرام لبخند معنا داری زد و گفت  
امشب یه سوپرایز دارم برات مه لقا یه سوپرایز به یاد موندنی که هیچ وقت فراموش نمیکنی  
بعد هم خطاب به مهلا گفت مه لقا رو ببر تو داره دیرش میشه  
هر بندی که ارایشگر به صورتت مینداخت یه چنگی بود به دلم که از استرس داشت از جا کنده میشد  
عادت داشتم وقتی مضطرب میشم گریه کنم رو پوشمو کندمو رفتم لب پنجره و های های گریه کردم  
مهلا و آرایگشر که از برخورد متعجب شده بودند اومدند بالا سرمن و گفتند چی شد عروس خانم چرا گریه  
میکنی  
دست مهلا رو که رو شونم بود فشار دادم و گفتم  
میتروسم مهلا  
نگرانم اتفاقی بیفته  
مهلا دستمو فشار داد و گفت  
عزیزم این که طبیعیه منم شب عروسیم استرس داشتم میتروسیدم اتفاقی بیفته عروسیم به هم بریزه  
اینکه جای نگرانی نیست  
بلند شو ابجی گلم  
گریه نکن صورتت خراب میشه  
امروز صبح صدقه دادم ایشالله رفع بلا میشه  
بادلداری های مهلا آروم گرفتم  
با گریه کردن حسابی سبک شدم  
و با خیال راحت نشستم رو صندلی  
تا اینکه ارایشگر گفت  
بفرمایید ....



دیگه تموم شد  
نگاهی به خودم انداختم  
قرص قمر شده بودم اصلا شناخته نمیشدم  
دستشو گرفتم و گفتم کارتون واقعا عالیه خیلی زحمت کشیدین  
مهلا هم حسابی خوشگل شده بود  
لباس شب نامزدی شو پوشیده بود که خوشگل ترش کرده بود  
گوشی مو برداشتمو یه سلفی از خودمو مهلا گرفتم و فرستادم تو گروه مدرسمون  
و پشت بندش پیام تبریکهایی بود که پشت سر هم میومد و من و به وجد میآورد  
مهلا گفتم من زنگ بزنگ به ناصر بیاد دنبالم  
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم چرا شهرام نیومد دنبالم عمدا بهش گفتم سروقت بیاد که بریم آتلیه  
این و گفتم و شروع کردم به گرفتن شماره شهرام  
که در کمال نابوری  
گفت

مشترک مورد نظر خاموش میباشد

### #بربال قلم

#### قسمت سی و ششم

شروع کردم به گرفتن شماره شهرام که در کمال ناباوری گفت

مشترک مورد نظر خاموش میباشد

نفسم تو سینم حبس شده بود

تماس و رد دادمو دوباره شروع کردم به شماره گیری

دوباره همون حرف

همون آوار همون قصه

مشترک مورد نظر خاموش میباشد

قلبم از جا داشت کنده میشد

سابقه نداشت شهرام گوشیشو خاموش کنه

یقه لباسمو چنگ زدم

پاهام سست شده بودم

و زبونم نای صحبت کردن نداشت

فقط یه جمله از دهنم خارج شد

(خدای من)

مهلا که متوجه حال بدم شد سریع با ناصر خداحافظی کرد و اومد بالا سر من

چی شده مه لقا چرا رنگت پریده

زنگ زدی به شهرام؟؟

نفسم تند تند میزد سرمو به اشاره منفی تکون دادمو گفتم

خاموشه

± یعنی چی

چرا باید خاموش باشه بده گوشی تو ببینم

مهلا شروع کرد به شماره گرفتن

یک بار

دوبار

ده بار

ولی اون لعنتی گوشیش خاموش بود

مهلا که حالش از من بدتر شده بود و استرس و نگرانی از سرتاپاش معلوم بود

گفت

نکنه براش اتفاقی افتاده

بعد هم خطاب به من گفت

شماره باباش و بگیر ببینم

رفتم قسمت مخاطبین

شماره باباشو پیدا کردم زنگ زدم

دوسه تا بوق خورد که صدای ناشناسی از اون ور خط گفت

بفرمایید؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

ب... ببخشید موبایل آقای سعادت؟

— نه خانم اشتباه گرفتید

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم گفتم

این که میگه اشتباست

مهلا گفت

یعنی چی مه لقا یه کاری بکن

بده گوشی تو به من

مهلا هم همون شماره رو گرفت

همون اقا دوباره جواب داد

مهلا گفت

سلام اقا شماره آقای سعادت

— نه خانم گفتم اشتباه گرفتید

مهلا صداشو برد بالا و گفت

یعنی چی اقا اشتباه گرفتم

ما چند روز پیش باهمین شماره صحبت کردیم چطور اشتباه شده الان  
گوشی رو از مهلا گرفتم و با گریه گفتم  
اقا تو رو خدا بگید آقای سعادت کجاست من عروسشونم  
— راستش خانم  
اقای سعادت این خطشون رو دوروز پیش واگذار کردن  
با شنیدن این حرف  
قلبم داشت از جا کنده میشد  
دستام سست شده بود  
بی اختیار گوشی از دستم افتاد  
داشتم از حال میرفتم  
که مهلا بادستش زد تو صورتم  
اشکام قطره قطره و بی اختیار سرازیر شده بود  
و مهلا سعی میکرد ارومم کنه  
ابجی تو رو خدا اروم باش حتما مشکلی براشون پیش اومده میان دنبالت  
خانم ارایشگر با پنکک و کرم پودرش اومد بالا سرمن و شروع کردبه مالیدن رو صورتم وگفت  
گریه نکن عروس خانم آرایش خراب میشه  
داماد شاکی میشه ازم  
خیره شدم به یه نقطهء کور  
حال من از مهلا بدتر  
حال مهلا از من نزارتر  
که با صدای اس ام اس گوشیم به خودم اومدم  
گوشیم دست مهلا بود  
مهلا با هیجان گفت  
عه مه لقا  
پیام ازطرف شهلاست  
با عجله گوشی رو از مهلا گرفتمو  
پیامو باز کردم  
با دیدن پیام و جملاتی که شهلا فرستاده بود  
روح از بدنم جدا شد  
به به عروس خانم  
میبینم منتظری شهرام بیاد دنبالت  
ولی کور خوندی دخترهء خوش طمع چرک لباس شهرامم بهت نمیرسه  
این بازی تاوان اون صورتی بودکه بهم زد

قیافت دیدنیه امشب بدون داماد  
خوش باشی  
عروس عوضی  
زمین و زمان رو سرم آوارشد  
و دیگه هیچی نفهمیدم چی شد  
وقتی چشمامو باز کردم رو تخت بیمارستان بودم و بهم سرم وصل بود  
مهلا و مامان و بقیه بالا سرم بودن و داشتند گریه میکردند  
و صدای خاله که داشت تو سالن بیمارستان بدو بیراه نثارم میکرد  
حالمو بدتر میکرد  
لبام خشک شده بود  
گلووم خشکی میکرد  
بابا دستمو فشار داد و اشکاشو پاک کرد  
به زور لبامو تکون دادمو گفتم  
شهرام کجاست  
گریه مهلا شدت گرفت و از اتاق رفت بیرون و مامانم رفت دنبالش  
حرفایی که بابا در مورد شهرام میگفت  
کاردی بود که بدنمو تکه تکه میکرد  
اون یه ساعت بعد از رسوندن من ومهلا به آرایشگاه با برنامهء و آمادگی قبلی از کشور خارج میشه و من و با  
تمام آرزو هام بی رحمانه ترک میکنه

**#بربال قلم**

### قسمت سی و هفتم

با تمام ناتوانی هایی که داشتم  
ملحفه رو کشیدم رو سرمو شروع کردم به گریه کردن اون قدر بلند گریه میکردم که صدای هیچ کس رو  
نمیشنیدم  
دلیم میخواست بمیرم و فراموش بشم  
این افتضاحی رو که شهرام به بار آورده بود  
زندگی رو برام تلخ کرده بود  
دوستام و هم کلاسی هام و همهء اونایی که برا عقدم اومده بودن  
پشت پنجره داشتند به حال و روز جهنمیه من گریه میکردند  
که یک دفعه صدای مهلا بلند شد که میگفت  
دلت خنک شد  
همین و میخواستی  
آبروی خواهرم رفت

اون الان باید تو تالار کنار شوهرش میبود نه اینکه تو بیمارستان جلو چشممون جون بده  
ولی از بس نفرینش کردی کار به اینجا کشید خاله میفهمی همش تقصیر توئه و اون نفرینای کذائیت  
دلَم میخواست داد بکشم جار بزنم  
تا نفرتمو از باعث بانای این کار به همه ثابت کنم  
تنها کاری که از دستم براومد  
این بود که سیمی که به سُرْم وصل بود و با شدت کشیدم که خون مثل رگ بریده شده از دستم بیرون  
میریخت و دوباره بیهوش شدم  
#از زبان پدر مه لقا  
همه تو تالار منتظر اومدن عروس و داماد بودیم  
که مهلا به گوشی ناصر تماس گرفت و گفت بیا دنبالم اما نمیدونم چی شد که دو دقیقه بعد دوباره مهلا  
تماس گرفت و به ناصر گفت فعلا دنبالم نیا  
هرچی ناصر پرسید چی شده  
مهلا از جواب دادن طفره میرفت  
تا دقیقا چهل دقیقه بعد مهلا تماس گرفت و با گریه گفت  
مه لقا تو آرایشگاه قش کرده  
وقتی خودمون رو رسوندیم آرایشگاه  
تازه فهمیدیم که شهرام مارو دور زده و فرار کرده  
با فرستادن مه لقا به بیمارستان زنگ زدم تا پلیس بیاد با مشخصاتی که از شهرام در اختیارشون گذاشتیم  
خیلی زود تونستند ردشو بگیرند  
شهرام یک ساعت بعد از آرایشگاه  
از ایران فرار میکنه  
بعد از اون معلوم میشه که شهلا هم اصفهان نبوده و همون اول از کشور خارج میشه تا به موقع شهرام به اون  
ملحق بشه  
واز همه مهمتر اینکه شهرام و شهلا اصلا خواهر و برادر نبودن  
اون دوتا دوست دختر و دوست پسری بودند که تو شبکه های مجازی با هم آشنا میشند و شهلا بوسیله  
شهرام تلافی صورتی رو که مه لقا بهش تو مدرسه زده بود در میاره  
و اون خانم و اقایی که نقش پدر و مادر شهرامو بازی کردن  
زن و شوهری بودند که بخاطر مشکلات مادی که داشتند پیشنهاد کلان شهرام رو قبول میکنند که در ازای  
نقش بازی کردنشون پول درستی بهشون داده بشه  
اون زن و شوهر که از خود تهران بودن شناسایی شدند و تحویل داده شدند به مقامات قضایی  
#از زبان مردی که نقش پدر شهرامو بازی میکرد  
من و همسر سه سالی بود باهم ازدواج کرده بودیم و بچمون نمیشد  
علاوه براون مشکلات اقتصادی زیادی داشتیم

یه روز که برا گرفتن وام به بانک رفته بودم حرفهای شهرام و شهلا رو که داشتند باهم صحبت میکردند و اتفاقی شنیدم

اون دو داشتند برا عملی کردن یه نقشه دنبال یه زن و شوهری میگشتند که نقش پدر مادر شهرام رو بازی کنند

شهرام گفت اگه بتونیم کسی و راضی کنیم که از پس این نقشه بر بیاد پول خوبی بهش میدم مبلغش این قدر زیاد بود که بدون اینکه به عاقبتش فکر بکنم رفتم جلو و اعلام آمادگی کردم بعد از اون به همراه شهلا و شهرام با همسرم صحبت کردیم

همسرم اول ممانعت میکرد و میگفت این پول خوردن نداره بازی با آبروی دختر مردم عاقبت خوشی نداره اما شهلا این قدر از ما لقا بد گفت که به چشم یک کافر و خدا شناس نگاهش میکرد و بالاخره راضی شد با ما همراه باشه

همه چی به خوبی پیش رفت و ما هم به پولمون رسیدیم تا اینکه....

#از زبان خانمی که نقش مادر شهرام و بازی میکرد

شبی که قرار بود بریم خونه پدر ما لقا و مراسم بله برون رو انجام بدیم

همش استرس داشتم و نگران بودم نکنه لو بریم

وقتی وارد خونه شدم

نگاهم تلاقی پیدا کرد به نگاه ما لقا

یه دختری که کاملاً متفاوت بود با اون چیزی که شهلا در موردش میگفت

معصوم و بی گناه

دلیم به حالش سوخت

میخواستم از همون جا برگردم که ما لقا با لبخندش من و جذب خودش کرد

بی اختیار پاها سمت ما لقا رفت وقتی بوسیدمش حس خوبی بهم دست داد انگار این دختر واقعا عروس خودمه

بعد از اون مهمونی به شوهرم و شهرام گفتم من دیگه نیستم

نمیتونم به نگاه معصومه اون دختر خیانت کنم اما شهرام مارو تهدید کرد و گفت الان دیر شده و باید این

بازی رو تا آخرش بریم

تا اینکه دوروز قبل از عقد شهرام گفت

باید سیم کارتهایی رو که برامون خریده رو واگذار کنیم ما هم این کارو کردیم و پولمون رو هم گرفتیم بعد

از اون اتفاق دیگه نه شهرامو دیدم نه شهلا

فقط شهرام تماس گرفت و گفت همه چی تموم شد

به خیال اینکه واقعا همه چی تموم شده بود داشتیم زندگی میکردیم که یه هو پلیس ریخت تو خونمون و

من و شوهرمو دست گیر کرد

شوهرم اول سعی داشت همه چیزو انکار کنه اما من همون اول به همه چی اعتراف کردم

#از زبان ما لقا

به هوش که اومدم همه بالا سر من بودن  
دامن عروسمو چنگ زدمو دوباره بغضم شکست  
اصلا فک نمیکردم شهلا این قدر پست باشه که بخواد همچین بلایی سرم در بیاره  
با صدای ناصر که با عجله وارد اتاق شد همه ساکت شدند  
با عصبانیت خطاب به مهلا گفت  
این حرفا چی بوده که تحویل مامانم دادی مهلا  
غیر از اینکه که مه لقا در حق مصطفی بد کرد  
فک کردی اگه مامانم خواهرتو نفرین نمیکرد  
حال و روز خواهرت از این بهتر بود  
خواهر تو داره تاوان دل شکستهء مصطفی رو میده  
مهلا در حالی که آرایشش با اشک چشماش قاطی شده بود  
بدون اینکه حرفی بزنه  
محکم خوابوند تو گوش ناصرو گفت گمشو بیرون  
ناصر دستشو رو صورتش گرفت و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق رفت  
دستمو گرفتم جلوی دهنم  
هق هق گریه داشت خفم میکرد  
شاید حق با ناصر باشه  
من داشتم تاوان دلی رو پس میدادم که بیرحمانه شکستمش

### #بربال قلم

### قسمت سی و هشتم

با صورتی که مهلا به ناصر زد عذاب وجدان گرفتم  
این وسط اون بیتقصیر بود  
ولی در عوض حاضر نبودم ریخت خاله مرضیه رو ببینم  
چون فک میکردم نفرین های گاه و بیگاه اون بود که این بلا سرمن اومد  
با اینکه شهرام برا همیشه رفت و به زباله دونی تاریخ پیوست ولی هنوز، دلم پیشش گیر بود و به خودم  
میگفتم یه روزی بر میگرده  
اون شب همه رفتند و من تا صبح بستری بودم  
دلم میخواست همهء اون اتفاقات خواب باشه  
دلم میخواست  
وقتی از خواب بیدار میشم شهرام بالا سرم باشه و بریم سر خونه زندگی مون  
اون شب چن بار با خواب شهرام از خواب پریدم  
گریه کردم دوباره با نوازش های دستان مادر خوابم برد  
فردای اون شب

با معاینه دکتر مرخص شدم اما قبل از رفتنم نمیدونم تو گوش بابا چی گفت که حسابی به هم ریخت  
وارد خونه که شدم تمام خاطرات و اتفاقاتی که با شهرام افتاد بود زنده شد  
خنده هاش قربون صدقه رفتناش حرفای عاشقانش  
اصلا باورم نمیشه همش فیلم بود  
همش بازی بود  
همش انتقام بود  
آخه آدم چه قد میتونه کثیف باشه که این قدر راحت با احساس یه دختر بازی کنه  
دلَم میخواست قد یه تف انداختن تو صورت شهرام ببینمش تا شاید دل آتیش گرفتم اروم بگیره  
وارد اتاقم که شدم بغض امونم نداد  
سرمو گذاشتم رو تخت و گریه کردم  
خیلی گریه کردم  
اون قدر که چشمام از درد باز نمیشد  
من تاوان دلشکستن مصطفی رو پس دادم  
خدا بخیر بگذرونه برا شهلا که با این کاری که با من کرد خدا میدونه چطور باید تاوان بده  
صدای اس ام اس گوشی ای که شهرام برام خریده بود بلند شد  
نسترن بود همکلاسیم  
پیام داده بود حالمو بیرسه  
بدون اینکه جوابشو بدم  
گوشی رو پرت کردم سمت دیوار و با هرچی که دم دستم بود میکوبیدم روش که نابود بشه  
گریه میکردم و اشک میریختم  
ومدام میگفتم  
لعنتی با من چه کردی  
مگه من چه هیزم تری بهت فروخته بودم که این جور من و بی ابرو کردی  
حالا مردم در مورد من چی فکر کنند  
خدا ازت نگذره شهرام  
یه صورتی این قدر ارزش نداشت که با زندگیم بازی کنی  
خدایا صدامو میشنوی  
من دلَم میخواد بمیرم  
دلَم میخواد فراموش بشم انگار اصلا مه لقای وجود نداشته  
پرده پنجره رو گرفتم و با تمام قدرت کشیدمش پایین طوری که پرده با میلش از جا کنده شد  
با صدای ناله هام مامان و بابا سراسیمه وارد اتاق شدند  
بابا که از دیشب تا حالا اندازه صد سال پیرشده بود در اتاق نشست و اشک میریخت  
مامان منو بغل کرد و با گریه گفت



چرا این قد خودتو اذیت میکنی مه لقا اون پسره ارزش این همه گریه رو نداره  
صدای گریه هام بلند تر شد  
مامان رو تو بغلم گرفتمو گفتم  
دیدی مامان چی شد  
دیدی چه بلایی سرم اومد  
دیدی یه شبه تمام آرزو هام به باد فنا رفت  
مگه من چی کار کرده بودم که اینطور باید تحقیر بشم  
مامان پا به پای من اشک میریخت و میگفت صبر داشته باش دخترم شاید مصلحت اینجوری بوده شاید  
خواست خدا بوده  
با عصبانیت گفتم  
خواست خدا بوده؟؟  
خواست خدا بوده با آبروی من با احساسات من با جوونی من بازی بشه؟  
این چه خداییه که خواسته هاش با آرزوهای بنده هاش جور نیست  
این چه خداییه که لابه لای خواسته هاش احساسات بنده هاش اصلا براش مهم نیست  
من از این خدا.....  
جلوی دهنمو گرفتم و گریه کردم  
مامان با گریه گفت  
کفر نگو دخترم خدارو خوش نمیاد  
توکل کن به خدا  
الانم پاشو دور کعت نماز بخون تا آرام بگیری  
مامان بابا رفتند پایین  
سجادمو پهن کردم و به سجده افتادم  
احساس خوبی داشتم  
حس کردم بین من و خدا فاصله ای نیست حس کردم تو سجده بهتر میشه صدای خدارو شنید و باهاش  
درددل کرد  
گریه کردم  
توبه کردم  
گریه کردم  
استغاثه کردم  
یادم افتاد حضرت زهرا رو واسطه قرار بدم  
نمیدونم چی شد که یه هو از دهنم در رفت  
الهی به چادر خاکی حضرت زهرا قسمت میدم  
ارامشو بهم برگردون

اسم چادر حضرت زهرا رو که آوردم  
دلَم لرزید

چادر نمازمو چنگ زدمو گریه کردم  
توبه کردم بابت همهء گناہانی که کرده بودم  
بابت همهء دلہایی که شکسته بودم  
سر از سجده برداشتم جانمازم خیس اشکام بود  
بدون اینکه اشکامو پاک کنم تسبیح و برداشتم  
دونه به دونه قطره به قطره این ذکر و میگفتم که  
امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء  
با هر دونهء تسبیح انگار دلَم به خدا نزدیکتر میشد  
چه قدر دلَم بر اش تنگ شده بود  
دیروقت بود که این قدر عاجزانه باهش حرف نزده بودم

### #بربال قلم

#### قسمت سی و نهم

تو خلوت خودم بودم که صدای کوبیدن در اتاق بلند شد  
فک کردم مامانه  
گفتم شاید برام غذا آورده باشه  
با بیا تو گفتن من درب اتاق باز شد  
چادرمو انداختم رو صورتم که اشکام دیده نشه  
مهلا دست شو گذاشت رو شونمو گفت  
خوبی آجی جون  
صداش بغض داشت  
انگار اونم حال و روز خوبی نداشت  
با لرزش صداش دل منم لرزید  
دوباره چشمام بارونی شد  
چادر و از رو صورتم برداشتم  
بادیدن مهلا زدم رو صورتمو گفتم  
خاک به سرم چی شده؟  
مهلا صورتشو برگردوند و نم نم اشک میریخت  
صورتش و چرخوندم سمت خودمو گفتم  
مهلا زیر چشمت؟؟  
مهلا من و بغل کردو زد زیر گریه  
صدای گریهء من هم بلند

اون قدر بلند گریه میکردم که مهلا مجبور شد ساکت بشه و من و دلداری بده  
حالم از خودم بد میشد  
همش تقصیر من بود اگه من خودخواه نبودم الان هیچکدوم از این اتفاقات نمیفتاد  
دلشکستن مصطفی تقصیر من بود  
بهم خوردن زندگی ناصرو مهلا تقصیر من بود  
پیر شدن بابا تقصیر من بود  
شکسته شدن من هم تقصیر من بود  
خدا لعنتت کنه مه لقا که آتیش زدی به زندگی همه  
مهلا درحالی که موهامو نوازش میکرد گفت  
آبجی ناراحت نباش همه چیز درست میشه  
—چطور درست میشه  
من هیچ وقت خودمو نمیبخشم مهلا  
من باعث شدم ناصر دستش به روت بلند شه  
مهلا اشکاشو پاک کرد و گفت  
همش تقصیر من بود اگه باهاش کل کل نمیکردم  
اون مجبور نبود بزنه تو صورتم  
حرف مهلا تازه تموم شده بود که ناصر بی مقدمه وارد اتاق شد  
با اومدن ناگهانیش  
دست و پامو گم کردم  
موهامو دادم زیر چادر و رفتم لب پنجره ایستادم  
این قدر از دستش عصبانی بودم که حتی نمسخواستم ببینمش  
فقط قد چند ثانیه نگاش کردم که چشماش از شدت گریه کاسهء خون شده بود  
مهلا بادیدن ناصر باعصبانیت گفت  
تو اینجا چه غلطی میکنی  
اومدی زیر این یکی چشممو هم کبود کنی  
ناصر مثل بچه ها بغضش ترکید  
شروع کرد به گریه کردن  
اون قدر گریه هاش از ته دل بود که یه لحظه دلم به حالش سوخت  
±من و ببخش مهلا بخدا دست خودم نبود  
این چند روز حسابی تحت فشار عصبی بودم  
خدا من و بکشه اگه از بهم ریختن زندگی مه لقا خوشحال شده باشم  
من آدمم مهلا میفهمی تاجایی که من یادم هست به زندگی هیچ کس حسادت نکردم و از زمین خوردن  
هیچکس خوشحال نشدم

## #بربال قلم

### قسمت چهارم

با حرفای ناصر گریه های مهلا شدت گرفت  
من که بشدت از ناصر عصبانی بودم گفتم  
دلت خنک شد آقا ناصر فک کنم دیگه الان مامانت داره با دمش گردو میشکنه  
مهلا نگاهی به من انداخت و گفت  
چیزی نگو مه لقا برو پایین  
\_چطور میتونم چیزی نگم آجی  
این خانواده با احساسات من با آبروی خانوادگی ما بازی کردند  
چطور چیزی نگم وقتی میبینم زیر چشمت این طور کبود شده  
ناصر که مات حرفای من شده بود گفت  
خوبه مه لقا خانم این شما بودی که با احساس مصطفی بازی کردی  
این شما بودی که باعث این همه کدورت شدی  
خوبه بدهکارم شدیم  
با عصبانیت گفتم  
من باعث شدم که احساس خان داداشت جریحه دار بشه قبول  
زیر چش مهلا کار کیه هان  
ناصر که حسایی شرمنده شده بود سرش و پایین انداخت و گفت  
حلالم کن مهلا  
بخدا معذرت میخوام  
بشکنه دستم اگه از روی عمد باشه  
با اشاره مهلا از اتاق رفتم بیرون از پله ها که پایین میرفتم دلم لحظه به لحظه آتیش بود و عشق زنده ای  
که هنوز برا شهرام میتپید  
مامان تو آشپزخونه داشت غذا درست میکرد و زیر لب گریه میکرد بابا از بس بی حوصله بود که رد شدن من  
واز تو حال ندید  
نمیدونم چه قد باید طول بکشه که بتونیم با این اتفاق کنار بیایم شاید یه ماه شاید دوماه شاید یه سال و  
شاید هیچ وقت  
##از زبان مصطفی  
نزدیک عقد مه لقا که شد  
رفتم مشهد  
حال و روز خوبی نداشتم نمیتونستم ببینم عشقی که یه روز مال من بود رو از پیشم بدزدند و من هیچ  
غلطی نتونم بکنم  
اون شب رفتم حرم قد تمام زیارتهایی که رفته بودم گریه کردم

نمیدونستم دلم به حال خودم میسوخت یا مه لقا  
فقط این و میدونستم که این اوضاع اصلا باب میل نبود  
تا اینکه چند روز بعد شنیدم عقد مه لقا به هم خورده  
نمیدونستم ناراحت شم یا خوشحال  
خوشحالی من مساوی بود با خودخواهی من  
ناراحتی من مساوی بود با پذیرش شکستی که به زور تحمیل شده بود

شش ماه بعد

از زبان مه لقا

تو این شیش ماه قد شیش سال به هم ریختم  
قد شیش سال پیر شدم و قد شیش سال افسرده شدم  
بعد از مدتها نگاهی به آینه انداختم چه قدر پیر شده بودم  
چشام کبود و سیاه موهام ژولیده و گره خورده  
لبخند تلخی به خودم زدم و گفتم  
اون همه آرایش و بزک دوزک هیچ کاری برات نکرد جز اینکه از پا درآوردت و همه رو شکست

سیستم عصبیم به هم ریخت

لیوان و برداشتم و پرت کردم سمت آینه حالم داشت بد میشد

شروع کردم به داد کشیدن

لعنتی با من چه کردی

دارم پیر میشم

دارم خورد میشم

دارم داغون میشم

خدا ازت نگذره شهرام

صدای گریه هام تو سرم میپیچید

مامان و بابا با عجله وارد اتاق شدن

مامان من و بغل کرد و گفت

چی کار میکنی با خودت دخترم تا کی میخوای بشینی کنج اتاق کنی

بخدا اون پسره لایق این همه بی تابی رو نداره

بابا که بغضش گرفته بود آروم تیکه های شیشه رو از کف اتاق جمع میکرد

که صدای گوشیش بلند شد

با بی حوصلگی گفت

جانم ناصر جان

.....

چی؟؟

کدوم بیمارستان؟

نگاه من و مامان محو دهن بابا شده بود که با استرس داشت با ناصر حرف میزد

#بر بال قلم

قسمت چهل و یکم

قسمت پایانی

وقت وضع حمل مهلا شده بود ناصر مهلا رو برده بود بیمارستان و زنگ زده بود مامان و بابا هم برن

اول آماده شدم منم باهاشون برم اما ترجیح دادم با خاله و مصطفی روبه رو نشم

خونه خلوت شده بود

روی مبل نشستم و کز کرده بودم یه گوشه

بغضم ترکید

زیر لب گفتم شهرام کجایی

که صدای تلفنم بلند شد رفتم جواب بدم که دیدم قط کرد

بی تفاوت برگشتم سر جام تلویزیون و روشن کردم ساعت هشت و نیم شب بود و تازه اخبار بیست و سی

شروع شده بود

تیتراژ ابتدایی

اعلام تشیع جنازه شهید گمنام بود

فردا ساعت ۱۶ تشیع جنازه شهید گمنام از درب دانشگاه تهران تا بهشت زهرا

با عصبانیت کنترل و پرت کردم و گفتم بس کنید تورو خدا این چرت و پرتا چیه

معلوم نیست جنازه مال کیه اینا به اسم شهید گمنام دفنش میکنند

ترجیح دادم برم تو اتاقم بخوابم

نصف شب بود در اتاقم باز شد

داشتم نماز شب میخوندم

که یه آقایی با لباس رزمی وارد اتاق شد

ابهتش این قدر بلند بود که ناخواسته از جام بلند شدم

باوقار لبخندی زد و گفت

خواهرم این چادر و بگیر فردا که اومدی دیدنم سرت کن

از خواب پریدم گریم گرفته بود پتومو رو سرم کشیدمو گریه کردم این قدر گریه کردم که سبک شدم

صدای اذان صبح بلند شد

نماز صبح و خوندم و رفتم سراغ کمد چادر لبنانی براقمو برداشتمو اتو کردم

ساعت سه از خونه زدم بیرون تا دانشگاه با اتوبوس یه ساعتی راه بود یه تیکه از راه رو بسته بودند و مجبور

شدم پیاده برم

جمعیت زیادی اومده بودند

با آوردن جنازه شهید بغضم ترکید گریه کردم اشک ریختم چادرمو محکم چنگ زدم این قدر از حالم بی خود بودم که اصلا به اطرافم نگاه نمی کردم و فقط گریه میکردم  
ودنبال تابوت راه میرفتم  
که متوجه شدم روی تابوت با خط خوش نوشته بود یازهرا  
با اسم مبارک حضرت زهرا سلام الله علیها دلم گرفت و ابری شد  
درحالی که پهلومو گرفته بودم گفتم  
قول میدم بی بی امانتت و حفظ کنم و دیگه از سرم برندارمش  
لا به لای گریه هام احساس کردم یه چیزی نشست رو شونم سرم و برگردوندم  
یه شاخه گل بود از اون نیلوفراپی که مصطفی همیشه برام میخرید  
خودش بود با همون ابهت و چهرهء مردونه با چشمانی خیس تر از چشمهای من  
خیره شد به نگاه سوختهء من  
لبهاشو به زور تکون داد همون طور که نیلوفرش سمتم دراز بود با لبخندی که مرز بین غم و شادی بود  
گفت  
چه قدر ماه شدی با چادر مه لقا  
گریم گرفت چه قدر دلم تنگ شده بود برا این جملش  
لبخند زدم  
لبخند زد  
اشک ریختم  
اونم گریه کرد  
پاشو مه لقا  
همه چی و از اول شروع کنیم بیا دوباره عاشق هم شیم  
اما این بار محکم تر  
این بار عاشقانه تر  
گوشهء چادرمو سمتش دراز کردم و این شعر رو خوندم  
دست مرا بگیر و بگو یا علی مدد  
بی دست تو و ذکر علی طی نمیشود  
پشت تابوت راه رفتیم و ذکر میگفتیم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد که از طرف بابا بود  
سلام دخترم  
تبریک میگم مهلا دختر دار شد  
خاله شدنت مبارک مه لقا جان  
خندم گرفت اس ام اس رو به مصطفی نشون دادم  
و گفتم عمو شدنت مبارک آقا مصطفی  
تصمیم گرفتیم بعد از اتمام مراسم بریم بیمارستان دیدن مهلا و دخترش

بارون شروع کرد به باریدن  
سرمو بالا گرفتم تا راحت تر نفس بکشم  
تا راحت تر بارون و لمس کنم تا راحت وجود مصطفی رو حس کنم  
بارون اولین هدیه خدا بود به من و مصطفی  
نگاهی به تابوت شهید گمنام انداختمو گفتم  
خیلی آقایی رزمنده....

#پایان

[www.romanmazhabi.blog.ir](http://www.romanmazhabi.blog.ir)